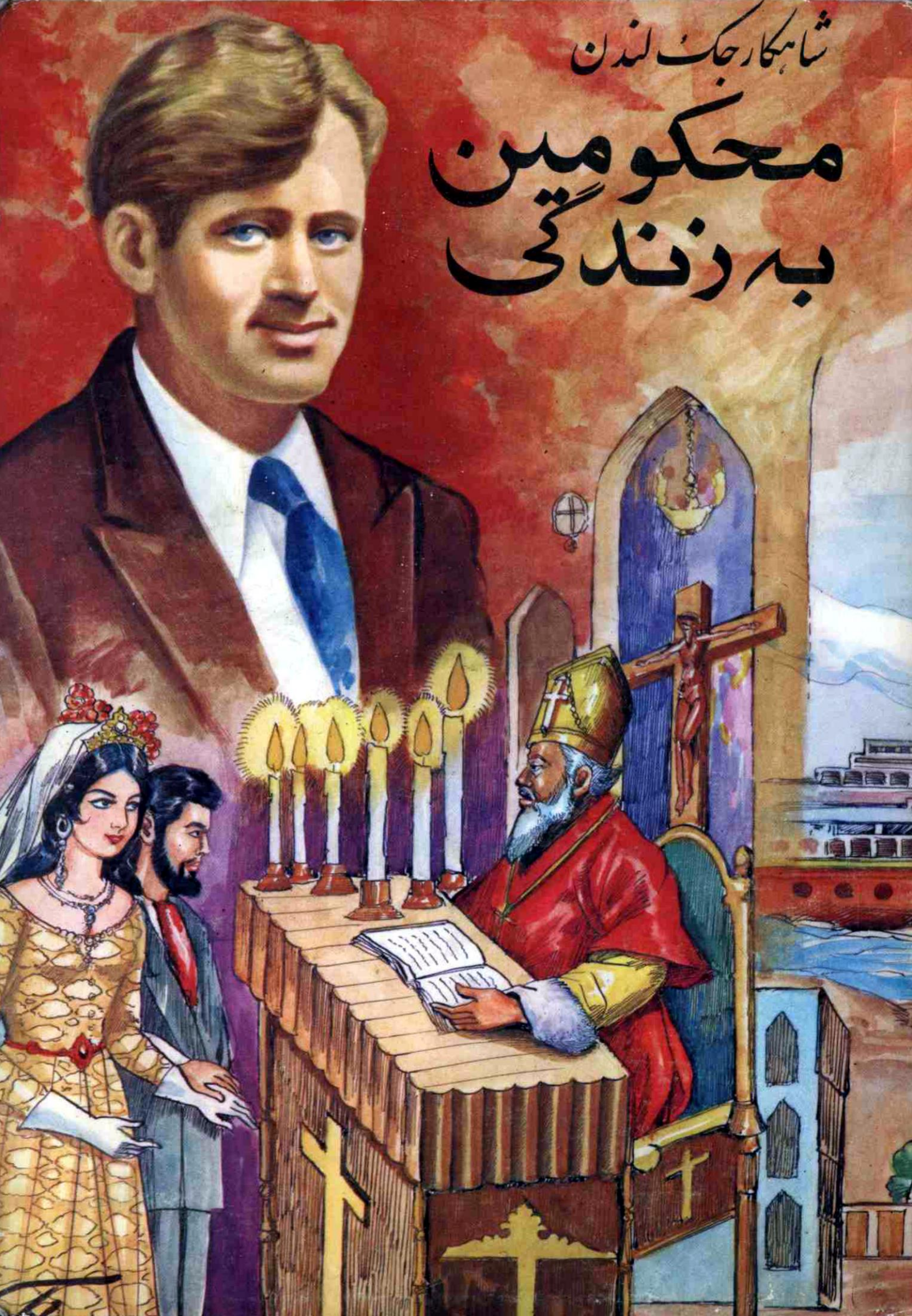


شاهکار جک لندن

محکومین به زندگی



جك لندن

محکومین به زندگی

ترجمه

عنایت الله شکیباپور



حق چاپ محفوظ برای ناشر است

نام کتاب محکومین بزندگی
نویسنده جک لندن
ترجمه عنایت‌اله‌شکیباپور
انتشارات عین‌الهی
چاپ از چاپخانه ۲۰۰۰
چاپ سوم ۱۳۶۱
تیراژ ۳۰۰۰ نسخه
تاریخ انتشار شهریورماه ۱۳۶۱

فهرست داستانها

- ۱- چگونه يك زن ميتواند مردی را بكشد
- ۲- چهار سموئیل
- ۳- سه مرد يك دست
- ۴- بالاتر از سياهی
- ۵- در خانه ديوانگان
- ۶- بازگشت به خانه
- ۷- هوبو با فرشته

چگونه يك زن ميتواند مردی را بکشد

زن وارد خانه اش شد با اينکه چراغ اطاق سوسوميزد و روشنی زياد سداست ولی ، اين زن که به ساختمان خانه اش کاملاً آشنائی داشت و ميدانست ساليهای بزرگ و راهروهای آن ار کجا شروع و به چه نقطه ای ختم ميشود با قدمهای تندي از پله ها بالا رفت و بدون اينکه مقصد معينی داشته باشد از اين اطاق به اطاق ديگر قدم ميگذاشت و در آن هواي بيمه تاريک پشت دريهای نامنم و پنجره های بسته را از نظر مي گذراند .

وقتی به سالی بزرگ رسيد کلید برق را کرداند و در برابر روشنايي برق چهره زنی بي بند و بار که زياد سر و روی خود ورنرفته بود ظاهر شد اما صوري گلگون داشت و لباس توری او تا بحدود کلو و قسمتی از سرش را پوشانده بود .

او هنوز فرصت نيافته بود که انگشترها را از انگشت خارج کند انبوه موها بعد از برداشتن کلاه ابريشمی نمايان شد بطوری که تمام اطراف کردن را پوشاند .

او زنی تقريباً زيبا و طريف با چهره ای کرد ، لبهائی مانیک رده و کونهائی سرخ و گلگون ، چشمان درستی که مانند هنريسکان پی در پی آنها را بهم ميزد اما از طاهرش کاملاً پيدا بود که زنی است محکم

و با اراده حالتی معصومانه و با نگاه‌های سرد و بی‌حالت خود که گاهی سرد و زمانی جرقه‌هایی از آن آشکار میشد بطوریکه گفتی با این نگاه‌های آتشین و پر حرارت می‌خواهد قدرت و تسلط خود را نشان بدهد .
پس از اینکه برق را خاموش کرد از آن اطاق خارج شد ، از اطاق کوچکتری گذشت و بطرف سالن بزرگی رفت که معمولا صبح‌ها اعضای خانواده در آنجا جمع میشدند

در آستانه در ایستاد ، گریش فراداد و از طرف دیگر ساختمان صدائی مانند حرکت و جنبش یک ، وجود انسانی بگوشش رسید اما بروی خود نیاورد و به خود تلقین میکرد که صدائی نشینده ولی معهذاتمسخر ساکت و بیصدای اطاق بهم خورده بود از خود میپرسید آیا کدامکاز خدمتکاران ممکن است در این وقت شب در اطاقها گردش کند ؟ آیا این صدای رئیس هتل بیست که عادت دارد شبها زودتر بخوابد یا قدم بزند و بطور قطع خدمتکار منزل هم نیست زیرا صبح امروز او به‌مرخصی چند روزه رفته است ، پس چه کسی است در این وقت شب سرو صدا در اطاقها راه انداخته است ؟

در اطاق ناهار خوری در این ساعت بسته بود ، در را گشود و وارد آنجا شد ، کسی در آنجا نبود ، تاریکی تمام سرتاسر اطاق را گرفته بود ، و با نوک پا بنای جستجو گذاشت بالاخره کلید برق این اطاق را هم چرخاند ، همه جا روشن شد و ناگهان با وحشت تمام فریاد کسید و با تعجب گفت آه ! ! این چیست ؟

در چند قدمی او مردی را دید که تکیه بدیوار داده و اسلحه‌اش

را مقابل او گرفته است .

باوجود این برخورد ناگهانی ، خونسردی خویش را حفظ کرد
و چند لحظه به این مرد ناشناس که با اسلحه او را تهدید میکردنکاهی
کرد ، او مردی کوتاه قد بود و لباسی مرتب بر تن داشت و چشمانی
زیتونی رنگ و پوست بدنی که از نور آفتاب برنزه و سیاه شده و از ظاهرش
کاملاً پیدا بود که از چیزی نمی‌ترسد و چون قهرمانی با اعصاب محکم در
جای خود ایستاده بود .

اسلحه در دستش نمیلرزید و کاملاً با چشمان درشتش به این زن
نگاه میکرد ولی بجای اینکه ماشه اسلحه را فشار دهد هفت تیر را پایین
آورد و بیحرکت ماند .

زن ، آه بلندی کشید و مودبانه باو گفت
به بخشید ، اما شما مرا ترساندید ، ممکن است بگوئید برای
چه اینجا آمده‌اید ؟

مرد ، در حالیکه لبهایش را میگزید بطور عادی پاسخ داد .
هیچ ، فقط میخواهم از اینجا خارج شوم ، چیزی نیست در
این راهرو تاریک و لعنتی را هم را کم کرده بودم اگر ممکن است در
خروجی را بمن نشان بدهید ، میخواهم بدون سرو صدا اجازه بدهید
از اینجا خارج شوم .

زن که عادت بفرماندهی داشت با آهلی خشک و پرسشگرانه
پرسید :

ولی برای چه اینجا آمده‌اید ؟

خانم ، اگر راستش را بخواهید برای دزدی اینجا آمده بودم
وقتی که شما آمدید من در تاریکی بودم و میخواستم جستجو کنم چه
چیز را میتوانم از اینجا ببرم ، اول اینکه فکر میکردم شما در منزل
نیستید زیرا اول شب دیده بودم که با ماشین خودتان خارج شدید .
کمان میکنم که شما میس استیفل نام دارید آیا اینطور نیست ؟

خانم استیفل دانست که این مرد اشتباه نمیکند اما نخواست با
پاسخ خود حقیقت را باو بگوید ، معهذا از او پرسید

شما از کجا میدانید که نام من خانم استیفل است از کجا فهمیدید
که من زنی شوهر دار نیستم ، مگر مرا میس صدا نکردید ؟ از کجا میدانستید
که میس هستم نه زن شوهر دار .

این که زیاد مهم نیست همه کس در این ناحیه میداند که این
خانه متعلق به آقای استیفل است ، آقای استیفل مرد سالخورده ای است
بنابراین شما باید دختر او باشید .

زن ، سری به علامت تصدیق فرود آورد ولی آن مرد به دنبال
سخنان خود گفت

البته من دختر آقای استیفل را نمیشناختم اما اکنون اطمینان
دارم که افتخار صحبت را با میس استیفل دارم ، نباید اشتباه کرده
باشم ، اکنون میس استیفل خواهش میکنم اگر برای شما زحمتی نیست
در خروجی را بمن نشان بدهید اگر این کار را بکنید از شما خیلی ممنون
میشوم .

— برای چه این کار را بکنم ؟ مگر نگفتید که درد هستید ، شاید

یکی از دزدان خطرناک باشید مرد جواب داد :

اگر من از آن دزدان خطرناک بودم بجای اینکه مودبانه از شما اجازه بخواهم که از اینجا خارج شوم لاقلاً آن انگشتریهای پر قیمت را که بدست دارید از شما می‌گرفتم ، من فقط اینجا آمده بودم که بدانم دارائی آقای استیفل چقدر است ؟ ولی اکنون حاضر نیستم که با زور و قدرت انگشتر یا زیورآلات زنی را بگیرم ، خواهش میکنم اجازه بدهید خارج شوم وقتی از این درد بیرون رفتم به تنهائی میتوانم راهم را پیدا کنم .

خانم استیفل از شنیدن این سخنان دانست که نباید از چنین مرد سلیم و آرامی بترسد ، او از مردان جنایتکار بیرحم نبود از این قسمت کاملاً اطمینان داشت از طرز حرف زدن معلوم بود که آدمی مهربان است و با دزدان دیگر فرق دارد و چون این موضوع برای او روشن شد در نظر گرفت که در باره او وارد کنجاوی بیشتر شود باو گفت .

فرض کنید که من فریادی بکشم و کسی را به کمک بطلبم آیا شما بروی من ، بروی یک زن بی‌دفاع تیر خالی میکنید ؟
حالتی ناشی از ناراحتی در قیافه آن مرد دیده شد و مانند کسیکه میخواهد مشکل بزرگی را حل کند با بیانی ساده و آرام بخشی جواب داد .

در این حالت موضوع عوض میشود ولی اطمینان دارم شما زنی نیستید که بتوانم با زور شما را وادار به سکوت کنم ، معهداً میتوانم بیک وسیله شما را راضی کنیم که دست از سرم بردارید ولی اگر موفق

نندم به غیر از رور و شدت عمل جارهای ندارم .

– چطور ! میتوانید با زنی چنین رفتار بکنید ؟

– زیرا وسیله دیگر در دست ندارم ، شما در هر حال زن ناتوانی هستید ، از این قسمت اطمینان دارم ، و از طرف دیگر حاضر نیستم در مقابل زنی آنقدر ضعف و ناتوانی نشان بدهم که مرا به زندان بفرستند نه میس استیفل این فکر را از سران خارج کنید ، یکی از دوستانم در مغرب کشور دچار بحران بی پولی و تنگدستی شده ، با و قول داده‌ام که کاری برایش بکنم .

آنگاه آهنگ خشن تری به خود گرفت و گفت :

من حساب همه چیز را کرده‌ام و آنقدرها بخود اطمینان دارم که بتوانم زنی را بدون سر و صدا وادار به سکوت کنم ، از من نترسید خانم استیفل مکتی نمود و گفت :

درست است ، اما تاکنون برای من اتفاق نیفتاده بود که با دزدی روبرو شوم ، شما نمیدانید که چقدر مایلیم با شما کمی حرف بزنم ، نه من از چیزی نمی‌ترسم .

– میس قبول کنید که من از آن دزدان که شنیده‌اید نیستم ، و چون دید که قیافه مرد از شنیدن این حرف تغییر یافت و آثار شک و تردید در چهره‌اش ظاهر شد افزود اگر بکسی هم بگوئید که من برای دزدی به منزل شما آمده‌ام کسانی که مرا میشناسند باور نمیکنند ، باور کنید اولین باری است که دست به چنین کاری زده‌ام فقط به پول احتیاج داشتم ، لازم بود به هر ترتیب شده مبلغی پول به دست بیاورم و به

فرض اینکه چیزی از این منزل سرقت میکردم جنبه دزدی نداشت ، یک
احتیاج شخصی بود و نه چیز دیگر .

میس استیفل با تبسمی که حاکی از ناباوری بود میگفت :

من مقصود شما را درک نمیکنم ، کاملاً روشن است که شما برای
دزدی وارد این خانه شده‌اید در این حرفی نیست ، میخواستید چیزی
را بردارید که بشما تعلق نداشت ، این عمل را هر نامی بگذارید فرق
نمی‌کند ، دزدی - دزدی است .

- در حالتی که من دانم درست است و درست هم نیست ،
اکنون بهتر این است که اجازه بدهید بروم بعد از گفتن این کلام از
جای خود حرکت کرد که به سمت در برود ، اما زن جوان خیلی دوسانه
و با حرکتی پراز لطف جلو راهش را گرفت و در همان حال سعی میکرد
با لطف زنانه‌اش او را تحت تاثیر قرار دهد مرد ناشناس دستش را با
مشت گره کرده بلند کرد و حالتی بخود داد که میخواهد مشتی بزند ،
اما خیلی زود تردید خود را نشان داد بطور کلی معلوم بود که تحت
تاثیر حالت زنانه‌او قرار گرفته سعی کرد که خود را آرام کند .

زن پیروزمندانه تبسمی کرد و گفت :

به بینید ، من اطمینان داشتم که چنین کاری نمیکنید .

حالت ناراحتی کاملاً در قیافه مرد ناشناس بظهور رسید و در همان نقطه
که ایستاده بود برای اینکه باو پاسخی بدهد گفت :

راست است که خاطر ندارم که تا امروز دستی بروی زنی بلند
کرده باشم حاضر نیستم با چنین کار نامناسبی شما را ناراحت سازم ،

اما اگر کوچکترین فریادی بکنید خودتان باعث آن شده‌اید .

زن با لطف و مهربانی تمام گفت :

قبول دارم اما از شما خواهش میکنم چند دقیقه دیگر بمانید ، میدانید
چقدر از رفتار شما خوشم آمده ؟ دلم میخواهد کمی بیشتر توضیح بدهید
تفاوت بین دزدی و کاری را که شما می‌کنید دستبرد شخصی است چه
چیز است .

مرد با تعجب تمام نگاهی باو کرد و گفت :

برای من عجیب است ، من شنیده بودم که زنها از دزد می‌ترسند ، اما
شما زن عجیبی هستید تا کنون کسی را مثل شما ندیده‌ام .

زن تسمی دوسانه و حاکی از مسرت کرد و گفت .

خودتان هم میدانید که دزدان با هم فرق دارند ، من از شما
هیچ نمی‌ترسم زیرا اطمینان دارم کسی نیستید که بزنی بدی کنید یا باو
آسیمی برسانید ، پس در این صورت کمی با هم صحبت کنیم کسی مزاحم
ما نیست ، پدرم با قطار بعد از ظهر به قصد نیویورک حرکت کرد .
مستخدمین هم در این ساعت خوابیده‌اند ، دلم میخواهد اجازه بدهید
چیزی برای خوردن بیاورم ، میدانید بعضی اوقات زنها در نیمه‌های
شب برای دزدان غذایی تهیه میکنند و این چیزها را غالبا در روزنامه‌ها
و مجله‌ها مینویسند ، اما من در منزل خودم بقدری بی‌گناه‌ام که نمیدانم
از کجا باید خوردنی را پیدا کنم ، آیا میل دارید چیزی بخورید ؟
او هنوز تردید داشت اما میس استیفل که در چشمان او آثاری از حیرت
می‌خواند باو گفت :

مثل این است که می‌ترسید اما مطمئن باشید قصد ندارم شما را مسموم کنم ، مطمئن باشید برای اطمینان شما از مشروبی که مینوشید منم چیزی مینوشم تا بدانید هیچ خطری شما را تهدید نمی‌کند .

— آه خانم تمام کارهای شما تعجب آور است مثل این است که جمعی از عجب هستید ، و بعد از این کلام برای اولین بار لوله اسلحه را پائین آورد و اضافه کرد ، بارها شنیده بودم که میگفتند زنهای شهری پر از حيله و نیرنگ هستند اما چنین حالاتی در شما می بینم ، شما بنظم زنی ساده و مهربان می‌مانید شاید تا اندازه‌ای مرموز باشید اما رفتارشان بطوری است که اعتماد مرا جلب میکند ، میدانید من رنار و مردان شهری را نمی‌شناسم و باخلاق آنها آشنا نیستم اما تعجب من بر این است که شما در مقابل اسلحه اینقدر خونسرد هستید .

زن از تعارفات و توصیف او تبسمی نمود و دانست که این مرد هر چه می‌گوید راست است ، آثار صداقت از چهره‌اش پیدا بود و در جواب او گفت :

میدانید منم از فیافه شما یک نوع اعتماد و اطمینان احساس میکنم ، شما بیش از آنکه یک درد باشید مرد شرافتمندی به نظر می‌آید از این اسلحه بازی دست بردارید ، و اجازه بدهید که دوستانه با هم صحبت کنیم ، اگر خود را آدم بدشمنی میدانید و به پول احتیاج دارید میتوانید کار کنید ، بالا دست از این اسلحه بردارید ، این اسباب بازی را کنار بگذارید ، کمی بهم نزدیکتر شویم و به بینم چه باید کرد من میدانم اگر شما کاری پیدا کنید آدم شرافتمندی میشوید .

مرد با مزاح تمام گفت :

راست میگویند اما من با کنون نتوانستم در این حدود کاری
برای خود دست و پا کنم ، من آدم خجالتی هستم و نمیتوانم در هر
جا برای کار مراجعه کنم ، اما همیشه هم این طور نبوده ام ، اگر آنروزها
مرا میدید که چه جواهرات سراسنیدی بودم قبل از اینکه وارد این کار
شوم آدم خوشبختی بودم .

زن جوان که با خنده های دوسنانه خود از این سخنان استقبال
نمود مرد ناسنس را تحت تاثیر قرار داد و چون دید که صحبتهای آنها
کاملاً دوسنانه شده کمی از جلو در دور شد و بطرف نقشه بوفه براد
اعتناد . بعد با نسیمی رباته گفت :

بیانند در مدتی که این کیلاسی مشروب را مینوشید هر جدلنان
میخواهد برای من حرف بزنید ، چه نوع مشروب دوست دارید؟ و بسکی
مینوشید؟

— بای میس ! !

و در حالیکه بطرف او پیش میامد هنوز اسلحه را بدست داشت
و از زیر حشم رکاهی به در خروجی کد نیمه باز مانده بود نگاه میکرد .
کیلاسی را پر از مشروب کرد و بدست او داد و گفت :
بشما قول داده بودم که قبل از شما از این مشروب بنوشم تا
مطمئن شوید قصد بدی ندارم من و بسکی دوست ندارم اشری را بیشتر
می پسندم .

بعد از آن برای انجام این کار بطری دیگر را برداشت و خنده کنان

گفت :

میدانید ویسکی برای زنها مشروبی قوی است زنها بهتر است که بجای ویسکی شراب بنوشند آنگاه گیلای خود را بسلامتی او بلند کرد و در حالیکه در چشمان او خیره شده بود میگفت :

این مشروب را بسلامتی شما مینوشم و امیدوارم بتوانید کار خوبی پیدا کنید .

زن ، جوان ، وقتی این سخنان را میگفت در برابر حالت حیرت زده او کمی مکث نمود و در همان حال مرد ناشناس گیلای را با اکراه تمام از مقابل دهان خود دور ساخت .

زن ، با تعجب پرسید چه شده ؟ مگر ویسکی را دوست ندارید آیا من اشتباه میکنم ؟

مرد گفت نه بر عکس مشروب خوبی است اما کمی بوی دودزدکی میدهد .

— آه من چه زن نادان و گیجی هستم از ویسکی اسکانلند شما دادم ، راست است شما به مشروبهای ساده با عرق کشمش بیشتر عادت دارید ، صبر کنید تا گیلای دیگری برای شما پر کنم و آنگاه با حالتی کاملاً مادرانه مشروب او را عوض کرد ، مدتی در ففسه مشروبات حسنجو نمود تا آنچه را که میخواست پیدا کرد .

— خوب این مشروب بهتر است ؟

— بلی میس! بوی دود زدکی نمیدهد ، اتفاقاً مشروب بامزهای است تا کنون چنین مشروبی ننوشیده بودم ، چقدر خوش طعم و مقوی

است گمان نمیکنم این مشروب را با مواد شیمیائی درست کرده باشند .
— مثل اینکه در برابر مشروب حساسیت زیاد دارید؟ این کلام

را با کمی تردید و دود دلی پرسید

— نه میس ! ! اینطورها نیست ، گاهی اتفاق میافتد که چند
روز لب به مشروب نمیزنم اما گاهی اینطور پیش میاید که یک مشروب
ساده هم انسان را گرم میکند اتفاقا مشروب بسیار خوبی بود و اکنون
با عرض تشکر از مهمانداری شما ، اجازه بدهید که خداحافظی کنم .

با این حال خانم استیفل نمیخواست بزودی از این دزد بامزه
دست بکشد او از آن زنهایی نبود که زود در برابر حالات شاعرانه تسلیم
شوند اما وضع حاضر بطوری او را دگرگون میساخت که دلش میخواست
با حادثه آفرینی این برخورد را طولانی تر کند ، از طرف دیگر اواطمینان
داشت که خلوت کردن با این مرد خطری برای او ندارد و این مرد با
وجود عضلات نیرومند و حالت پر از قدرت خود مانند کودکی آرام و
مطیع است و کاملاً مثل این بود که با دوستان بسیار نزدیک خود مشغول
صحبت است چقدر آرزو داشت که دوستانش او را در این حال میدیدند .

— بالاخره من ندانستم معنی این حرف چیست و چگونه شما که
برای دزدی میروید این عمل را مانند یک استفاده شخصی تلقی میکنید
وقتی کسی چیزی را سرقت کند آنهم یکنوع استفاده شخصی است که ، نام
آنها دزدی میگذاریم ، خواهش میکنم پشت این میز بنشینید و هر چه
میدانید بگوئید بعد از آن با حرکتی ساده و طبیعی به جای اول خود
برگشت و مرد ناشناس را پشت میز نشاند اما در همه حال مراقب او

بود زیرا ابن مرد باز هم حالات طبیعی نداشت ، گاهی چشمانش را باطراف می‌کرداند و با حالت حیرت زن جوان و زیبا را از نظر میگذراند . او متوجه بود که این مرد در همان حالی که صحبت میکرد با حالتی حاکی از عدم اطمینان بصداهای دیگری که از خارج بگوشش می‌رسید توجه زیاد داشت و ضمناً از زیر چشم بدسته رولور که آنرا روی میز و در دسترس خود قرار داده بود نگاه میکرد .

محیط تازه و ناشناسی بین آنها بوجود آمده بود با اینکه هر دو نسبت به هم اطمینان داشتند باز هم حالت بی اعتمادی از بین نرفته بود ، این مرد زرنگ و با هوش که روزگاری در جنگل گذرانده و در دزدیها و سرقت‌های مسلحانه شرکت کرده بود در آن لحظه بقدری اطمینان یافته بود که هرگز فکر نمیکرد فشار دادن دست خدمتکاران را بوسیله زنگ خبر کند ، باتمام زرنگی و مهارت خود هرگز چنین فکری به خاطرش نمیرسید و نمیدانست که اگر بخواهد کوچکترین حرکتی بکند زن جوان خیلی زودتر از او دگمه زنگ اخبار را فشا خواهد داد .

بالاخره در پاسخ او شروع به صحبت نمود و گفت :

میس ! ! راستش این است که پدر شما ، آقای استیفل یک روز مرا در دام خطرناکی انداخت البته موضوع خیلی اهمیت داشت اما منم آن قدرها قدرت داشتم که از این دام فرار کنم ، میدانید بعضی اوقات وقتی صحبت بر سر میلیونها استفاده باشد بدحنسی و پشت هم‌اندازی میتواند مانند یک کار قانونی پیشرفت کند .

من نمیخواهم در اینجا از پدرتان زیاد بدگوئی کنم زیرا بقدری کوچک

و حقیر هستم که پدرتان با آنهمه ثروت به مثل من آدمی توجهی ندارد
او انقدر قوی و زورمند است که شاید هرگز به خاطرش نیاید که چه بلایی
بر سر من آورده است ، او مردی میلیونر و دارای مقام بلندی است و
من بقدری در مقابل او حقیر هستم که خاطره مرا نمیتواند به یاد بیاورد.
او مردی پولدار است و هزاران کارکنار و مستخدم در خدمت
دارد که با حقوقهای کلان باو خدمت میکنند بعضی از آنها در خدمت
پدرتان پولدار و مرفه شده‌اند اما من بطوریکه میباید هنوز چیزی ندارم
و برای نان شب خود سرگردان مانده‌ام .

بهتر است داستان خود را خلاصه کنم ، من در یکی از سرزمینهای
دور دست معدن کوچکی داشتم که با یک مشت ماشین آلات و افزار کهنه
و پوسیده فلزاتی از زمین استخراج میکردم و روزگار خود را با آن می
گذراندم ، ناگهان در یکی از روزها بود که باند غارتگر استیفل بر سرم
ریخته سرزمین " ایداهو " را که در آنجا کار میکردم از دستم گرفته سازمان
و ساختمانهای خود را وسعت داده و مرا از آنجا بیرون کردند ، از
همان روز بود که آنچه داشتم از دستم رفت و بیچاره شدم .

بهمن جهت امشب از فرصت استفاده نموده و میخواسم لااقل
یکهزارم آنچه را که از دستم گرفته بودند از محل این سرقت تامین نمایم.
زن گفت :

به فرض اینکه آنچه میگوئید حقیقت داشته باشد ولی هیچک از
این کارها نمیتواند شما را در ارتکاب دزدی تبرئه نماید و هیچ محکمه
و دادگاه قانونی آنها را از شما نخواهد پذیرفت .

مرد با شرمساری تمام گفت :

بلی من تمام این مسائل را میدانم در این جهان آنچه حقیقت داشته باشد قانونی نیست ، دنیا جای تنازع و بفا است و بایستی زندگی خود را از راه کوشش و زحمت بگذرانیم ، بهمین جهت است که میل ندارم با شما در این شرایطی که هستم مباحثه و گفتگو کنم ، نه اینکه فکر کنید نسبت بشما ها نفرت دارم بلکه بر عکس در این موارد بسیار حساس هستم ولی در هر حال دوست ندارم برای هیچ و پوچ یکبار دیگر گرفتار زندان شوم ، من خوب میدانم اگر در این شهر بمانم غیر از گرفتاری و زحمت چیزی عایدم نخواهد شد .

تقریباً یک هفته پیش ، بطوریکه شنیدم یکی از راهزنان به جرم اینکه مسلحانه بمردی در کوچه حمله کرده بود که بیش از دودلاروپنج سنت در جیب نداشت او را به پنجاه سال زندان محکوم کردند ، من دادرسی او را در روزنامه ها خواندم ولی باید بدانید وقتی روزگار سخت باشد و کاری پیدا نشود ، افراد بیچاره ای مانند من چه میتوانند بکنند بیشتر افرادی که در فقر و مسکنت بسر میبرند از ترس مجازاتهای سنگین جرات نمیکند دست به تباهاکاری بزنند و اگر یکبار دیگر مرا بازداشت کنند کمتر از ده سال زندان برای من در نظر نخواهند گرفت ، ازاین جهت است که از شما خواهش میکنم اجازه بدهید زودتر از اینجا بروم .

— نه باز صبر کنید .

با اشاره ای او را وادار به سکوت نمود و در همان حال پایش را روی دگمه زنگ اخبار فشار داد بعد از او پرسید راستی تاکنون نامتان

را بمن نگفتید .

با کمی تردید و من من جواب داد ، مرا " داو " صدا کنید
— با نسیمی دوستانه گفت خوب آقای " داو " میخواهم کاری
برای شما انجام دهم ، شما جوان هستید و در راهی قدم گذاشته‌اید
که ممکن است همین سرقت‌های کوچک شما را براه‌های بد بکشاند اگر
بخواهید با این اعمال چیزهایی را که از شما گرفته‌اند پس بگیرید کار
بجائی میرسد که سرانجام به چیزهایی که بشما نعلق ندارد دستبرد
خواهید زد ، میدانید انسان همیشه افراط کار و پر مدعا است هر چه
را باو بدهند باز هم میخواهد اضافه بر آن به مال دیگران تجاوز کند ،
آیا دزدان و تبه‌کاران هرگز پیش خود فکر نکرده‌اند که ممکن است آنچه
را که برخلاف قانون بدست می‌آورند قانونا به آنها بدهند مردی که یک
قطعه نان میدزدد آیا اگر این قطعه نان را مطالبه میکرد باو نمیدادند
البته میدادند ، شما نمیدانید این کارها انسان را به چه مراحلی میکشاند ،
بنابراین حاضرم بجای تمام این کارها ، کار مناسبی برای شما پیدا کنم .
اما او با آهنگی محکم و سرکش گفت :

در حال حاضر پول از همه چیز برای من ضروری تر است ، این
پول را هم برای خودم نمیخواهم ، برای همان مرد بیچاره‌ای است که
گرفتار مشکلی شده و اگر امروز به کمک او نشتابم دیگر ممکن نیست
بدبختی او جبران شود .

زن بدون اینکه بگذارد سخن او تمام شود گفت :
ولی من در نظرم دارم کار بسیار مناسبی برای تو پیدا کنم ،

این جواب من است و امروز هم مبلغی را که برای دوستان می‌خواهید
بدهم بعدها می‌توانید این وام را با اساط بمن پس بدهید .
او آهسته مکفت :

اگر اینطور است فعلا سیصد دلار کافی است با این مبلغ جزئی
او مشکل خود را حل میکند و حاضر می‌گردد اگر امکاناتی پیش بیاید یکسال
پشت سرهم کار کنم و این وام را بپردازم ، برای خودم چیزی نمی‌خواهم
چون چند سنت بی‌نهایت است که سیکاری بخرم .
— آه شما سیکار هم میکشید ! . . . به بخشید بکلی این موضوع
را فراموش کرده بودم .

مرد ناشناس بعد از گفتن این کلمات دستش را از روی رولوری
که روی زانوانش بود حرکت داد و با کمک انگشتان می‌خواست سیکارش
را از جیب سرون بیاورد ، زن که به حرکت انگشتان او نگاه میکرد
مشاهده نمود که نوک انگشتان بر اثر سوخت نیکوتین سیاه شده و در
همان حال از جایی که ایستاده بود فاصله خود را از آن محل تا اسلحه
میران گرفت و بفکرش رسید که از فرصت استفاده کرده دستش را برای
ربودن اسلحه دراز کند مطمئن بود که با حرکتی سریع و ماهرانه می‌تواند
این کار را انجام دهد معه‌ذا جلو این وسوسه را گرفت و دستش را کنار
کشید و گفت :

آیا من به سیکار دارم ؟

— از بی سیکاری رنج میکشم .

— ناراحت نشوید ، اتفاقا من از بوی سیکار بدم نمی‌آید مقصود

توتون است که آنرا با کاغذ سیگار با دست می‌پیچند .

آن مرد در همان حال انگشتان خود را در جیب سمت چپ لباس خود فرو برد و چند برگ کاغذ توتون از آن خارج ساخت بکی از این برگهای سیگار را روی دسته اسلحه گذاشت و آنگاه دو مرنده اکتستش را به جیب فرو برد و مقداری توتون فیهوهای رنگ بیرون آورد و در کاغذ توتون لوله کرد تا از آن سیگاری درست کند .

زن با خنده‌ای مصنوعی گفت :

آه بطوریکه بدسته اسلحه خودتان خیره شده‌اید مثل این است که باز از من می‌ترسید .

— میس ... نه ترسی ندارم ، اما در این موارد حساس‌گاهی احتیاط میکنم .

— ولی من هیچ ترسی ندارم ، یعنی میخواهم بگویم از شما نمی‌ترسم .

— نباید هم بترسید زیرا چیزی را از دست نمیدهید .

— ولی ممکن است جانم را از دست بدهم .

— راست میگوئید ، این قسمت را قبول دارم ولی کسی شما را مورد تهدید قرار نداده ، راست است شاید حرکات من طوری بوده که دچار ترس شده‌اید .

زن گفت :

باید بدانید که من قصد آنرا ندارم که بشما کوچکترین آسیبی برسانم ولی باز در حالیکه حرف می‌زد سعی میکرد دو مرتبه پایش را روی

دکمه زنگ فشار بدهد .

در حالیکه شعله‌ای از عداقت در چهره‌اش میدرخشید و میخواست او را مطمئن سازد گفت شما در باره مردان و زنان خوب قضاوت نمیکنید لاف‌ها باید فکر کنید در لحظه‌ای که می‌خواهم شما را از ارتکاب جنایت واداشته و راه شرانمندانمای را پیشنهاد کنم قصد بدی درباره شما نخواهم داشت ، ولی حق با شماست ، شما از هر بیش آمدی می‌ترسید .

و چون دید او می‌خواهد پاسخی بدهد به سخنان خویش ادامه داد ، بعد از مدتی سکوت مرد بیچاره سخنانش را قطع نمود و گفت : میس . . . از شما معذرت می‌خواهم من بهمه چیز بی‌اعتماد هستم شاید شما از احساس بی‌اعتمادی من ناراحت شدید .

و برای اینکه صداقت خود را نشان بدهد پس از اینکه سیکارش را روشن کرد دستش را از روی اسلحه بر داشت و آنرا روی میز گذاشت .

زن با لطف و مهربانی مخصوصی گفت :

متشکرم از اینکه بمن اعتماد کردید و در همان حال سعی میکرد که به اسلحه نگاه نکند ولی در عوض برای مرتبه سوم پایش را روی دکمه زنگ فشار داد .

مرد به سخن آمد و گفت :

آه راستی یادم رفت این موضوع را بگویم ، مجبورم این سیصد دلار را با چند سنت هزینه تلگرافی بفرستم و خیال دارم مدت یکسال بطوری کار کنم که بتوانم بطور اقساط این وام را بپردازم .

— نه! من اطمینان دارم بیشتر از این میتوانید پول بدست

سباورید ، موافقت میکنم که در ماه فقط ۷۰ دلار برای من بفرستیدکمان
نیمکنم اقساط من زیاد سنگین باشد .

مرد از شنیدن این کلمات خوشحال شد و برقی از مسرت‌حیره‌اش
را روشن کرد .

زن بدنبال کلامش مکفت :

از همه اینها گذشته میتوانید برای من یا بیدرم کار کنید ، این
من هستم که همیشه مستخدمین و کارکنان را استخدام میکنم ، مثلا امروز
احتیاج به یک راننده دارم .

مرد از شنیدن این کلام کمی بهم رفت زیرا میدید باز هم مانند
سابق باید شغلی شبیه حرفه‌ای نوکری را پیش بگیرد ، سربلند کرد و
گفت نه از این کار زیاد خوشم نمیاید .

زن با تبسمی دوستانه پاسخ داد :

پس از این‌کار را نمی‌پسندید ، صبر کنید کمی فکر کنم

آه بله میل دارید در مزرعه‌ای کار کنید ؟

با حرکت سر پاسخ مثبت داد و او بدنبال کلامش گفت ما مزرعه‌ای
برای پرورش چهارپایان داریم مردی مانند شما میتواند چنین مزرعه‌ای
را خوب اداره کند ، آیا میل دارید این کار را قبول کنید ؟

– بلی ، میس از این کار بدم نمیاید و در حالیکه از شدت

التهاب براثر حفشناسی کلامش میلرزید اضافه کرد ، مرا با آنجا بفرستید
و فول میدهم از فردا صبح با علاقه تمام مشغول کار شوم ، بشما قول
میدهم که هرگز از اینکه در بحران بدبختی به " هوگی‌لوک " کمک کردید

متاسف نخواهید شد .

زن با آهنگی ملامت آمیز گفت ولی مثل اینکه بمن گفتید " داو "

نام دارید ؟ اینطور نبود ؟

— درست است ، میس ... خیلی معذرت می‌خواهم خواستم

شوخی کنم هوگی لوک نام حقیقی من است و اگر حاضر باشید ستانی آن

مزرعه را بمن بدهید فردا صبح با قطار خود را بآنجا میرسانم .

در تمام این مدت که با او گرم گفتگو بود پی در پی پایش را

روی دکمه زنگ اخبار فشار میداد تا یکی از نوکران را خبر کند ، ابتدا

سه فشار کوتاه و یک فشار بلند و بعد دو فشار کوتاه و یک بلند و بار

سوم پنج فشار بلند ولی همیشه سعی میکرد فشارهای کوتاه را ادامه دهد

و یکبار هم دکمه زنگ را برای دو سه دقیقه فشار داد .

این بار سوم فشار زنگ خطاب به رئیس هتل بود که میدانست

خواب سنگین دارد و تعجب میکرد که نه چه جهت هیچکدام تاکنون

جواب نداده‌اند .

آنگاه برای اینکه او را سرگرم کند با آهنگی دوستانه گفت :

آفرین ! چه زود با هم توافق کردیم خیلی خوشحالم که پیشنهاد

مرا پذیرفتید ، بعد ها در باره شرایط با هم صحبت خواهیم کرد ،

اکنون کمی صبر کنید تا من بروم و کیف پولم را بیاورم .

بعد از گفتن این کلام مشاهده نمود که اثری از تردید در قیافه

مرد خواننده میشود برای اینکه جلو این تردید را بگیرد اضافه نمود :

آیا فکر میکنید که من اعتبار نمیکم سیصد دلار پول بشما بدهم ؟

اینکه ملغی نیست .

او مودبانه گفت :

خیر کاملاً بشما اعتماد دارم به بخشید کمی در حال عصبی هستم
میدانید تحمل این آرمایشات برای من خیلی دشوار بود .
— بسیار خوب پس من باطابق بالا میروم که کیف پولم را بیاورم
اما قبل از اینکه مرد بدبخت جواب مثبتی باو بدهد صدائی
از طبقه بالا بکوشش رسید ، صدای پا بود ، این صدا بقدری خفیف
بود که اگر خوب توجه نمیکرد آنرا نمیشنید و اکنون میدانست که صدای
باز و بسته شدن دری را میشوند ، مرد هم در این سکوت کوتاه این
صدا را شنید و با وجودیکه خونسردی زیاد داشت از شنیدن آن از جای
خود پرید و پرسید .

این چه صدائی بود ؟

اما زن جوان در همان لحظه کوناھی که میبایست جواب بدهد
با سرعت تمام دستش را بسوی رولور دراز کرد و آنرا بطرف خودکشید
این حرکت سریع از نظر مرد گذشت زیرا او هم در همان لحظه کوناه
دست خود را برای قاپیدن اسلحه دراز کرد ولی متاسفانه غیر از فضای
خالی چیزی بدستش نیامد در همان حال که زن جوان اسلحه را مقابل
او نگاه داشت و با صدای درشتی که نا کنون بگوش نرسیده بود فرمان
داد :

جای خود بنشینید و تکان نخورید .

مرد ولگرد باو درسی داده بود که از آن نوانست بخوبی استفاده

کند و بجای اینکه دستش را با اسلحه بطرف او دراز کند آرنج‌های خود را روی میز تکیه داد و رولور را مقابلش گرفت و کمی هم لوله را پایین آورد که کاملاً سینماش را هدف قرار دهد . مرد بیچاره چون دیوانگان باو خیره شد غیر از اطاعت چاره‌ای نداشت دانست هیچ راه‌چاره‌وفراری باقی نمانده‌بود جز اینکه شانس با او یاری کند و بتواند از تیراندازی او جان سالم بدر ببرد ولی این امید هم بزودی از بین رفت زیرا وقتی باو نگاه‌میکرد اینطور تشخیص میداد که او رولور را محکم بدست گرفته و کوچکترین لرزشی در دست او احساس نمیشود و یقین داشت اگر با این فاصله ناچیز تیر اندازی شود کشته شدن او حتمی است .

با این حال ، انسان در حال ناامیدی هم به چبری امیدوار است و چشمان خود را کاملاً به انکشان او دوخته بود که در حال فشار دادن روی ماشه است و در همان حال گفت :

خانم کوش کنید چه میکوبم ، ماشه این اسلحه خیلی حساس و روان است دست خود را از روی آن بردارید والا ممکن است باکلوله آن بدنم را سوراخ کنید .

زن با نسیمی مرموز انکشتش را از روی ماشه بالاتر گرفت . این بهتر است ، اما خواهش میکنم کمی لوله اسلحه را باین تر بیاورید در غیر این صورت کوچکترین حرکت انکشت کار را تمام میکند ار طرف دیگر دلم نماید که با این لوله کف اطاق خودتان را سوراخ کنید ، آنچه میکوبم عین حقیقت است .

در این حال از پشت سر خود صدای بار شدن دری را شنید و کسی

وارد اطاق شد ، اما از راه احتیاط سرش را برنگرداند زیرا نمیخواست را
لوله اسلحه چشم بردارد .

این زن که با آن قیافه خشن در برابرش ایستاده و اسلحه را
در دست داشت چهره‌اش غیر از آن زنی بود که چند لحظه پیش با
او صحبت میکرد ، قیافه‌ای خشن و شعله‌ای از خشم از چشمان او جستن
میکرد .

او به مستخدم خود فرمان داد .

توماس ! ! به پلیس تلفن کنید ، برای چه باین دیری اینجا
آمدید ؟

— خانم تقصیر از ما نیست به محض اینکه صدای زنگ راشنیدم
اینجا آمدم .

در این مدت دزد بیچاره چشم از خانم بر نمیداشت و روی
خود را هم برای دیدن مستخدم برنگرداند ولی مشاهده نمود که آثاری
از تردید در قیافه زن جوان پدید شد و باو گفت :
خانم ، .. اما پیشخدمت در کلام او دوید و خطاب به خانمش
گفت :

خانم آیا بهتر نیست با خالی کردن یک کلوله تمام مستخدمین
را خبر کنم ؟

— نه ... لازم نیست فقط به پلیس تلفن کنید ، من میتوانم
خود را در برابر این مرد نگاه دارم ، میبینی که با اسلحه او راه‌دف
قرار داده‌ام ، برو زود آنچه کفتم انجام بده .

او بیرون رفت وقتی دو مرتبه هر دو تنها ماندند باز هم بدون حرکت هر کدام دیگری را زیر نظر گرفته بود ، او در آن حال این فکر را میکرد وقتی مردم بدانند من توانستم با این اسلحه دزدی را وادار به اطاعت کنم در روزنامه‌ها و در کلوپ‌ها در بارام چه چیزها خواهند گفت فردا در روزنامه‌ها خواهند نوشت خانم استیفل به تنهایی توانسته است بدون اسلحه دزدی را توقیف و به پلیس تحویل بدهد ، این خبر ناگهانی بی تردید سر و صدای زیادی خواهد داشت .

زن با حالتی آرام و خونسرد باو میگفت :

وقتی به زندان رفتید فرصت زیاد خواهید داشت که خود را سرزنش کنید که نباید برای دزدی به منزل مردم رفت و زنی بی‌دفاع را تحت تهدید قرار داد ، بلی فرصت دارید باین چیزها فکر کنید ، اکنون صادقانه بمن بگوئید آیا همین داستان مردی که احتیاج به پول داشت ساختگی نبود ؟

مرد جوابی نداد و با اینکه مستقیماً او را تحت نظر گرفته بود احساس میکرد که زن جوان هم در حال طبیعی نیست غباری از اندوه و یا احساس دیگر چشمانش را میپوشاند و شاید فکر میکرد که برای چه باید به این مرد که باو اطمینان کرده خیانت کند ، نظیر همین احساس هم برای مرد بیچاره به وجود میامد و در فکر او میگذشت که شاید تمام مردمی که از زن و مرد در ناحیه " فاروست " با او زندگی میکنند اگر چه چیزی برای خوردن ندارند لاقلاً شرافت اخلاقی را از دست نمیدهند شاید همه آنها از این زن بهتر باشند .

خوب چرا ساکت مانده‌اید لاق‌ل خواهش نمیکنید که دست از
سرتان بردارم ؟

در حالیکه زبانش را روی لبهای خشک شده‌اش میمالید گفت چرا
گاهی فکر میکنم که خواهش کنم گناه مرا به بخشید اگر ...
– هان اگر چه ؟ دیگر چه امیدی دارید ؟

– میخوامم جمله‌ام را تمام کنم اما شما فرصت ندادید ، فکر
میکردم اگر سر و کارم با زنی افتاده باشد که در قلب او کوچکترین
عواطف انسانی موجود باشد میتوانم بخشش خود را بخواهم .
زن از شنیدن این حرف لرزید و رنگ از رویش پرید و با آهنگ
تهدید آمیزی گفت :

مراقب حرفهایتان باشید .

– به خانم مرا تهدید نکنید ، شما مرا نمیتوانید بکشید دنیا
باید بآخر برسد اگر زنی مانند شما بتواند هر کاری که دلش میخواهد
بکند ، اما فکر نمیکنم شما انقدر پست و بی شخصیت باشید که با این
گلوله بدنم را سوراخ کنید ، اعتراف کنید که زن بدی هستید و در عین
بدی و پستی زنی بی‌اراده و لاش هستید ، قدرت و اراده تصمیم ندارید
البته کشتن یک مرد مسئله مهمی نیست ولی شما کسی نیستید که جرات
این کار را داشته باشید همین احساس است که شما را رنج میدهد .

باز هم تکرار کرد مراقب باشید چه می‌کویید و بدانید که زبان
درازی ممکن است برای شما گران تمام شود فکر کنید در چه وضعی هستید
لاق‌ل کاری نکنید شاید بتوانید بار زندان را از خود دور سازید .

مرد بیچاره اینطور نشان داد که معنی سخنانش را درک نمی‌کند در پاسخ او گفت :

میدانید من در این حال چه فکر میکنم ؟ فکر میکنم که خداوند در آن بالا در کارخانه آفرینش خود چه موجوداتی را می‌سازد نمیدانم خداوند وقتی شما را با من روبرو ساخت چه فکر میکرد ؟ و چه نقشه داشت ، برای چه با آفریده‌های خود این رفتار را میکند ، خدائی که قادر است اعمال خوب از خود نشان بدهد برای چه دست باین کارها نمیزند ، اگر من بجای خدا بودم

در این حال رئیس هتل ظاهر شد و کلام او را نا تمام گذاشت و او می‌گفت :

خانم مثل این است که تلفن‌ها خراب شده ، هر چه زنگ می‌زنم کسی جواب نمیدهد .

فرمان داد یکی از مستخدمین را صدا کنید و باو بگوئید برود و هر چه زودتر پلیسی را صدا کند و خودتان هر چه زودتر اینجا برگردید . باز هم آن دو نفر بعد از رفتن رئیس هتل تنها ماندند و مرد از فرصت استفاده نمود و گفت :

خانم بحث آفرینش را کنار می‌گذاریم زیرا هر چه او میکند درست است ، اما اجازه بدهید سؤالی از شما بکنم ، مستخدم شما از رنگ احبار صحبت میکرد من در تمام این مدت مراعات شما بودم و مطمئن هستم که رنگی نزدیك آبا استباه میکنم ؟

بلی استباه نکنید ، احقر نادان دکمه رنگ احبار زیر یایم

بود وقتی با شما حرف می‌زدم با پاهایم دگمه زنگ را فتار میدادم .
- متشکرم خانم !! از این به بعد یاد میگیرم با افرادی مانند
شما چگونه باید کنار بیایم ، من با سادگی نسام بشما اعتماد کردم و
راه صداقت را پیش گرفتم اما شما در تمام این مدت با ترمساری تمام
بمن دروغ می‌گفتید .

زن ، خنده بلندی کرد و گفت خوب ادامه بدهید هر چه دلنا ن
میخواهد بگوئید ، اتفاقا از صحنه‌های شما خوشم می‌آید .
- چیزی ندارم بگویم جز اینکه شما یک زن بودید اما بازرگی
و مهارت تمام در فیاقه یک زن نکوکار تظاهر میکردید ، صحبتها و سخنان
شما کاملا دوستانه بود در حالیکه با عشار با مستخدمین را خیر میکردید
سیار خوب اجازه بدهید آنچه در دل دارم صادقانه بگویم ، لااقل همین
سخنان مرا تسلی خواهد داد من خیلی بهتر دوست دارم هوگی لوک باشم
و بدبختیهای ده سال زندان را بر دوش بکشم اما آرزو نمیکم مانند شما
باسم ، خانم عدالت نمیتواند دروغ باشد آتش جهنم زبانی مانند شما
را در حلقوم خود از بین میبرد .

لحظهای بین آنها سکوت برقرار شد ، او که چهار چشم زن جوان
را زیر نظر گرفته بود بالاخره تصمیم خود را گرفت و میساستیفل در بر
افکار او دوییدو گفت :

خوب بگوئید ، هر چه میخواهید بگوئید گوش میکنم .
بسیار خوب خانم ، فقط چند کلام دیگر باید شما بگویم بدانید چه
میخواهم بکم ؟ همین دم از جا بلند شده بطرف در میروم میتوانم



این اسلحه را از دستتان خارج کنم اما ممکن است دیوانگی به سران
بزند و ماشه را فشار بدهید ، بنابراین اسلحه‌ام را به عنوان یادگار
نزد خود نگاه دارید ، اسلحه بسیار خوبی است ، همان طور که قسم
همین حالا بطور مستقیم بطرف در میروم و شما نباید سر حالی کنید
کشتن یک مرد دل و جرانی می‌خواهد که منافقانه شما آنرا ندارید .

بسیار خوب با این قرار داد حاضرید ؟ به بینم حرات دارید
روی ماشه فشار بیاورید ، اما من اعتراف می‌کنم که قصد ندارم شما
آسیبی برسانم فقط می‌خواهم اجازه بدهم از این در خارج شوم و در
حالی‌که همانطور چشمانش را باو دوخته بود صدلی را کمی عقب رد و
آهسته سرا پا ایستاد زن لوله اسلحه را کمی بالا آورد .

— پس اکنون که اینطور است روی ماشه فشار بدهد و تیرا بکشد
می‌فهمید چه می‌گویم مرا بکشید خوسم را روی کف اطاق ملاقی کنید ،
سینه‌ام را سوراخ کنید یاد بگیرید که اسطوری انسانی را نکنند
ماشه رولور اندک حرکتی کرد و او هنوز رولور را مقابل سینه‌اش نگاه
داشته بود دو مرتبه انگشتش حرکت کرد اما باز در بین راه متوقف ماند .
مرد در این وقت به در رسید و در لحظاتی که می‌خواست عبور
کند روبش را کرداند اثری از خشم و نفرت در چروکهای لب‌هایش دیده
شد و با صدای بسیار کوتاه ، یک کلام ... فقط یک کلام ... فقط یک
کلام که شاید دشنامی بود با حالتی پر از نفرت از دهانش خارج شد .
بعد از آن روی خود را کرداند و از اطاق خارج شد .

زن قطره اشگی را که در چشمان داشت خشک کرد و گفت :

او راست می‌گوید من زنی بی اراده و لش بودم .

چهار سموئیل

روزی که برای اولین بار ، و بر حسب اتفاق مارکرت همان را ملاقات کردم که با سسه سررکی که تقریباً سجاه کیلو وزن داشت روی ساید خود از بنه‌ها بالا می‌پرد از تعجب و حیرت بر جای خود خشک ماندم ، این زن با قدمهای سمرده ، اما محکم راه میرفت و از عراشه‌ای که سسه‌ها را روی آن اساسه بود بارها را بدوش می‌گرفت و یا بروی سانه‌اش می‌گذاشت و بدون اینکه در بین راه توقف کند اما نفس‌رنان آنرا از روی آراسته بر میداشت و از چهار پنج پله‌کان راست و شیب‌داربالا میرفت و در بردن این بارها ستانی به خرج میداد اما با قدرت و استحکامی که راه میرفت باعث حیرت من میشد و فکر میکردم که همین دم یکی از این بارها از روی سانه‌اش غلطیده و یا ممکن است در بین راه ریز بار سنگین خود بقله شود .

این زن بیش از پنجاه‌سال داشت و همین سالخوردگی بود که مرا وامیداشت در پست کالسکه یاکاری او ایستاده چنین منظره عجیبی را از نظر بگذرانم اما در همانجا که ایستاده بودم سعی میکردم خود را از نظر او مخفی کنم زیرا میخواستم با تماشای خود غرور زنی را که در این سن و سال چنین رنجی را به خود میدهد لگد مال سازم .

در آروز شب بار این مسر را از اراهه محنوی بار با اناری
که در بالای بله‌ما فرار داشت باکیسه‌های پر بروی پشت با تانه خود
تکرار کرد بدون اینکه منوجه تود من در گوشه‌ای افساده‌اعمال ورت و
آمد او را زیر نظر گرفتم .

پس از اینکه اراهه از بار خالی شد در جیب خود بنای جسحو
کداشت و کبریتی بیرون آورد و با کیسه توتون خود پیپ کوچکی را که
محنوی تونون بود آتش زد .

دستهایش بوجه مرا به خود جلب کرد ، انگشتها عضله‌ای چروک
دار که در بعضی جاها زخمی یا پینه بسته بریدگیهایی که در فسمتهای
مخلف دست زمخت و ناهموارش دیده میشد نشان میداد که چند بار
این زخمها را پاسمان کرده و بدون توجه به نظافت و بهداشت کرد و
عبار روی برکهای دستش را چون پینه کلفتی پوشانده است و کاملاً این
دستها شبیه دست مردان ولگردی بود که بر اثر پیری و خستگی آثار
نا مطبوعی از خود بجا میگذارند .

وقتی او را در این حال نگاه میکردم نمیتوانستم باور کنم که در سابق
براین دارای زیبایی بوده و با او را لااقل در ردیف زنانی قرار دهم
که در ناحیه ماک جیل مثل آدمهای معمولی زندگی میکنند ، البته در
آن روز چیزی از سابقه زندگی او نمیدانستم ولی بعدها بر اثر بعضی
ماسهای دور و نزدیک در باره سوابق زندگیش چیزها دانستم که از نظر
سما میگذراند .

او یک زوج بوطن سافه بلند کهنه و زمختی بر پا داشت که

پاهای برهنه‌اش چون دو ستون سیاه که در منجلابی فرو کرده باشند با صدای چلپ چلپ وارد این پوطین میشد و لق لق کنار راه میرفت قامت بد ترکیب و گسترده‌اش در زیر یک پیراهن کلفت مردانه فرو رفته و یک دامن گشاد فلانل که شاید در قدیم رنگ قرمز داشته و اکنون تبدیل به دامن پاره و وعله داری در آمده بود اندامش ر در بر میگرفت .

توجه من در همان حال جلب صورت چروک دار و کوفته و آبله‌گون او گردید که با موهای خاکستری یا حنائی رنگ و آشفته حلقهای ارزشت ترین منظره را تشکیل میداد و نه تارهای موی وز کرده و نه چروکهای عمیق صورت با پستانی برآمده و بلند و گسترده‌اش هم آهنگی نداشت و گفتمی که هیچیک از قطعات آن نمیتواند متعلق به یک صورت و ساختمان بدنی باشد و کاملاً شبیه به آن بود که هر یک از قسمت‌های این قیافه مهیب را از جایی به عاریت گرفته و روی هم سوار کرده‌اند .

گونه‌های فرورفته ، و بینی گسترده و پهن ، کاملاً با التهاب و درخشندگی وحسانه با چشمان آبی او هم آهنگی داشت به غیر از فرورفتگی چروک ماندی که در مدت سالها بهمان حال مانده و درعین حال صرف نظر از تمام این ویرانه‌ها هنوز حالت معصوم چشمان یک دختر جوان را در خود حفظ کرده بود باین معنی که چشمانی عمیق و تابان که با صداقت تمام بشما نگاه میکرد و آرامشی عجیب در آن ظاهر بود و هنگامیکه این چشمان باز و بسته میشد میتوانستند حالت چشمان او را بخوبی به بسید .

میکویند کسانی که چشمانشان با هم فاصله زیادی دارند مردمان

خوشبختی هستند اما با توجه باین چشمان نمیتوانستید ماگریت هنان را زنی خوشبخت بدانید و یا لاقلا باین موضوع متوجه میشدید که او بجای دو چشم یک نیمه چشمی را بشما عرضه میکند .

از همه اینها گذشته نیم کره چهره این زن بطوری کامل وقابل توجه بود که خطوط چهره اش نمایانگر حالتی و غیر طبیعی نبود وشاید بقدری حالت طبیعی داشت که سایر ویرانیهای چهره را از نظر بیننده پنهان میداشت . دهان بد ترکیب بی دندان با گشوه های افتاده و لبهای خشک و ترکیده حالانی را نشان میداد که غالبا زنان یا مردان سالخورده باید باین شکل باشند .

لبهای او را نمیتوانستید به یک هیکل مومیائی بدون روحی تشبیه کنید که هنوز مختصر جنبشی داشت .

بجای اینکه این لبها با توجه به سن و سال بایستی لبهای لاغر و رنگ پریده باشد بر عکس سطر آویخته و خشک شده مامد که با زور و کوشش کسی بخواهد آنرا بر و تازه نگاه دارد ، در همین لبها و مخصوصا در اعماق چشمان این زن جان حائث سکون و آرامشی وجود داشت که چون یک موجود رنده سیرصد نارهای سکس را بدوش می گرفت و بدون توقف یا رفع خستگی آنرا با بالای لبها میبرد .

یک بار جلو آمدم و باو گفتم :

این کاری که شما میکنید مانوق خوانائی زنی به سن وسال شما است .

او نگاههای تحب و سکس خود را بسوچه من ساخت فکر وامل

و خودداری عجیبی که از خود نشان داد نمایانگر حالت سکون و آرامشی بود که در سرشت او وجود داشت و مثل این بود که به هیچوجه نمی خواهد تظاهر کند و برآستی وقتی که در برابر این اطمینان و استحکام عصبی فرار گرفتم تعجب و حیرت من زیادتر شد زیرا انتظار داشتم که وقتی چنین سوالی از زنی مانند او بکنند با تظاهرات آه و افسوس ضعف و ناراحتی خود را ظاهر میکند .

او سرشتی محکم و با اراده داشت و مثل این بود که گذشت زمان هم نتوانسته است اراده محکم و آهنینش را بلرزاند فقط یک مسئله در اینجا حقیقت داشت ، تحمل این همه رنجها و مشکلات در روح و جسم او راهی نداشت و مانند قهرمان استخوان داری بود که با نهایت صبر و برد باری همه روزه بارهای پنجاه کیلوئی را با استقامت تمام حمل میکند .

اثری که این سؤال در او داشت برای من عجیب و فوق العاده بود ، مثل این بود که اتفاق یا حادثه‌ای مرا در برابر موجودی قرار داده که داری روح توانائی بیش از یک انسان معمولی است و هر چه در جریان هفته‌های بعد در باره او اطلاعاتی کسب نمودم بیشتر او را بشکل موجود اسرار آمیزی در نظرم جلوه گر ساخت و مثل این بود که موجود ناشناس از سایر کرات آسمانی بزمین آمده و هیچگونه خبر و اطلاعی که از او و سایر همسایگانش که بدستم آمد نتوانست بمن نشان بدهد این موجود خارق العاده بر اثر چه عواملی بشکل یک موجود استثنائی امروز در آمده است .

در پاسخ سوال اوله من گفت :

روز پانزدهم جمعه آینده من به سن هفتاد و دو سالگی حواهم

رسید .

باو گفتم ولی شما برای انجام چنین کارهای پر مشقنی که فقط

مردان میتوانند انجام دهند خیلی پیر تر از آنچه که هستید نشان میدهید.

بنظر رسید که از شنیدن این پاسخ بفکر عمیقی فرو رفته و آن

قدر به تعجب و حیرت فرو رفته بودم که شاید یک یا دو قرن مابایست

منتظر بمانم تا او از درونش خارج شده و جوابی بمن بدهد .

اما او خیلی ساده و بی پیرایه جواب داد :

چه میتوان کرد کاری است که باید انجام شود و انتظار هم ندارم

که دیگری این کار را برای من انجام دهد .

اما شما فرزندان یا خانوادهای ندارید ؟

— آه چرا ، خیلی هم دارم ، اما آنها نمیخواهند بمن کمکی

بکنند .

او با حالت خسته پیپ خود را بلب گذاشت پوکی زد و در

حالیکه خانه مقابل را نشان میداد گفت من در آنجا زندگی میکنم .

نظری به ساختمان بزرگ آلونک مانندش انداختم در آنجا اصطبل بزرگی

و مزرعهای که در پشت آن قرار داشت نظرم را جلب کرد .

باو گفتم اتفاقاً مزرعه بزرگی است که میتوانید در آن زراعت کنید

— بلی جای وسیعی به مساحت چهل هکتار است اینجا بقدری

وسیع و جادار است که میتواند شوهرم و پسرش و سایر کارکنان را به

حوسی جا بدهد .

او با یک خیز خود را بدون ارا به انداخت و چروک لباسهایش را درست کرد بعد نگاه عمیقی بمن انداخت و گفت :

مثل این است که شما از ماورای دریا ، از امریکا آمده‌اید؟

– بلب من امریکائی هستم .

کمان نمیکنم در امریکا از هموطنان من ، از اهالی ماک جیل کسای در آنجا باشند ؟

– من تا امروز بیادم نمیاید که یک نفر از آنها را در امریکا دیده باشم .

سرش را تکان داد و گفت :

مردمان این سرزمین سرگرم کارهای خودشان هستند ، البته به معنی آن نیست که هیچ مسافرت نمیکنند ولی هر جا بروند به کشور خود بر میگردند مگر اینکه بعضیها در دریا بر اثر بیماریهای تب و یا سایر بیماریهای کشورهای بیگانه از بین بروند .

– در این صورت پسران شما بایستی با کشتی به منزل برگشته باشند .

– بلی همه برگشتند ، غیر از ساموئیل که در دریا غرق شد .
وقتی نام ساموئیل از دهانش خارج شد بنظرم رسید که برق مخصوصی در چشمانش درخشید و بر اثر یکی از شوکهای تله پاتی اثری از اندوه در او راه یافت و مثل این بود که از دست دادن او متأسف است .

درست است اسرار جهان حلفت بهمین روال است دشائی است
که کسی نمیتواند با عمق آن وارد شود تماس ناکهانی که با اندرون این
رن بدست آوردم ، رابطه با محسوسی که بین ما برقرار شد مرا به دیای
پراز اندوه این رن نزدیک ساخت و با تب و تاب تمام آرزو میکردم
که بتوانم سوال دیگری از او بکنم اما دیگر مهلت این سؤال را بمن
نداد ، بعد از آن سسسه‌های اسبها را نکانی داد و در حالیکه محواس
حرکت کند خدا حافظی درمی کرد و ارا به براه افتاد .

ساکنین ناحیه ماک جیل مردمانی ساده و کشاورز هستند و ساند سوان
گفت که هیچ قبیله‌ای مانند آنها صبور و مقتصد و کارکن نیستند ، وثنی
که در جاهای دیگر با آنها برخوردی حاصل میشد ، البته این برخوردها
فقط در دریا پیش میامد ، کسی نمیتوانست آنها را با ایرلندیها استباه
کند البته خودشان مدعی بودند که مثل ایرلندیها هستند و هر گاه که
از ایرلندیهای شمالی صحبت میسود از نام ایرلندیها احساس عرور میکنند
و سایر ایرلندیهای جنوبی را به مسخره میکینند ، ولی در هر حال ایسها
ایرلندی تمام عیار جنوبی بشمار میاینند ، ایرلندیهای از اهالی اسکاتلند
که از مدتی پیش باین ناحیه آمده‌اند و در هر حال از نظر بسیاری
خصوصیات و طرز حرف زدن و معاشرتهای دوستانه به ایرلندیهای شمالی
شبهت تام دارند و تمام احساسات پدران خود را تا کنون حفظ کرده‌اند .
یکی از جناحهای دره تقریباً به فاصله نیم مایل جزیره ماکجیل
را از ایرلند جدا میکند اما وقتی از این تنکه کم عرض گذشید کاملاً

مثل این است که وارد کشوری بیگانه‌ای شده‌اید و یا لاقلاً در این سرزمین تحت احساسات اسکاتلندیها قرار میگیرید، ابتدا اینکه جزیره نشینان این محل دارای زندگی مرفهی نیستند و وقتی که میبینید در این جزیره هفت هزار نفری حتی برای نمونه یک کاباره یافت نمیشود نشان میدهد که مردم این جزیره هنوز عادات و آداب قدیم خود را از دست نداده‌اند در مقام مقایسه با سایر جاها عقاید عمومی و آداب و فرهنگشان کاملاً متفاوت و خود را وابسته هیچ فرهنگ و نژادی نمی‌دانند و برای خودشان دارای استقلال فرهنگی هستند در حالیکه پدر و مادرهای این مردم مانند افراد متمدن امروز مورد احترام فرزندان خودشان هستند .

گردشها و تفریحات زن و مرد بیش از ساعت ده بعد از ظهر طول نمیکشد و هرگز ممکن نیست یک دختر جوان بدون اجازه پدر و مادر با مرد جوانی به گردش برود .

مردان جوان همیشه به دریا میروند و در بنادر دور دست توقف دارند و بعد از انجام کارهای خود دو مرتبه به حرایر خود بر میگردند . تا ساعت ده به گردش و تفریح میروند و یکشنبه‌ها در کنار کلیساهای جمع میشوند و در خانه‌های خود جوانان ساعتی را به دستورات و فرامین پدر و مادر گوش میدهند .

زنها به فرزندان خود بساری از چیزها را که در چهار نفاط جهان واقع میشود آموخته و جوانان هم با بیروی از فرمان پدر و مادرها رفتار مناسبی دارند و هرگز یک زن بیکانه را وارد کانون خانوادگی خود نمکنند .

تنها استثنائی که در این مورد در بین آنها مشاهده شد اقدام یکی از معلمان بود که زنی از مردم ساکن جزیره دو مایلی خود به خانه آورد .

این اقدام که مخالف سنن و آداب آنها بود از طرف ساکنین مورد انتقاد واقع شد و در تمام مدت زندگی بین او و سایر ساکنین جزیره جدائی و رنجش شدیدی بوجود آورد .

بعد از مرگ شوهرش ، این زن مجبور شد به جزیره خود برگردد و نام او را بکلی از دفتر خاطرات خود برای همیشه حذف کردند .
بطور کلی جوانان این جزیره با دختران سرزمین خود وصلت میکنند و با این ترتیب تمام آنها از لحاظ شرایط اخلاقی و فرهنگی با هم تشابه دارند .

جزیره ماکجیل دارای تاریخ طولانی نیست و هرگز از حوادث تاریخی خود چیزی نمی گویند و آنرا باعث افتخار خود نمیدانند ، هرگز یکی از آنها نشان و علامت سبزی بسینه نمیزند و هیچوقت بین آنها صحبتی از دسته بندیهای سیاسی یا خرابکاری بگوش نمیرسید ، فقط یک بار چنین پیش آمدی شد و آن هم مربوط به اختلاف مسائل فنی بود که یکی از مزرعه داران بر علیه دیگری شکایتی کرد و زود هم بین طرفین سازش حاصل شد .

در این جزایر دادگاهها فقط سالی یک بار باز میشود و زندگی آنها بطور کلی حساب شده است .

هر یک از افراد بدون چون و چرا مالیات خود را پرداخته ارباب

و صاحب خاک خود را مساسد و همه با هم برادر وار ریدکی میکنند .
سازمانهای آنها شامل دو قسمت است جزیره خاک حبل و بعه
حرایر و آنچه که در حدود جزیره خاک حبل واقع شده خارج از کشور
محسوب مسود و ریدکی آنها وحشیانه اداره میشود و برای اینکه آداب
آنها را بهتر بدانم این مسئله مسلم است که میتوان آنها بکسورهای
دیگر میروید با اخبار حدیدی برای ساکنین این جزیره به سوئات ساورید .

اتفاق این طور افتاد که بوسیله صاحب یکی از کسبهای بحاری که از
کولومبویه رانکو میرفت در باره جزیره خاک حبل اطلاعاتی بدست آوردم
برای بار اول بود که نام این جزیره را میشنیدم و بعد از آن برادر
سفارش کتبی او بحالواده مادام روس که مادر یکی از ملوانان بود معرفی
شدم .

این زن با دخترش در این جزیره زندگی میکرد و در آرزو
پسرانش به دریا رفته بودند .

مادام روس هیچوقت افراد بیکانه را به منزلش راه نمیداد اما
بعد از دیدن نامه کاپیتان کشتی ، از من پذیرائی نمود .
شبی که ملاقاتی بین من و مارکرت هنان حاصل شد در باره
اواز مادام روس حواسم که اطلاعاتی کسب کنم و اتفاقا معلوم شد که
در همینجا بهتر میتوانم در باره این زن چیزهایی بدانم .
بعد از چند روز که آنجا ماندم مادام روس مانند سایر افراد این جزیره
میخواست در باره مارکرت هنان چیزی بمن بگوید و در این خصوص

بحث کند معه‌ذا بعد از مختصر گفتگو دانستم که مارگریت هنان در زمان قدیم یکی از زیباترین دختران این جزیره و فرزند یکی از صاحب مزرعه‌های مرفه بوده و بعد ها با مردی بنام توماس هنان که او هم از مزرعه داران ثروتمند بود ازدواج نمود .

این زن در تمام مدت شوهرداری غیر از کارهای خانه‌داری در هیچک از کارهای مزرعه دخالت نداشته و نمیخواست حتی کوچکترین کمکی به کارکنان مزرعه بکند .

پرسیدم پس بچه‌هایش چه شدند ؟

— دو تا از پسرها ، بتمام تیموته و جاک زن گرفته و بشغل دریا نوردی مشغولند ، آن منزل بزرگ واقع در نزدیکی اداره پست متعلق به جاک است دو دخترش که هنوز شوهر نکرده‌اند با خواهران شوهر کرده خود زندگی میکنند و بچه‌های دیگرش هم مرده‌اند .

کلارا دختر مادام روس با مسخره میان حرفشان دود و گفت و همچنین آن‌چهار سموئیل

کلارا دختر مادام روس دختری بسیار زیبا با چشمانی سیاه و جاذبه خیره کننده‌ای بود اما مادرش به حال اعتراض گفت‌ان مسخره ندارد . با تعجب پرسیدم گفتید چهار سموئیل ؟ من چیزی از این حرف نمی‌فهمم .

— مقصودم چهار پسر اوست که مرده‌اند .

— و هر چهار پسر سموئیل نام داشتند ؟

— بلی

— بسیار عجیب و باور نکردنی است ، و سکوتی بعد از گفتن این کلام بین ما برقرار شد .

مادام روس در حالسکه بافتنی خود را که عبارت از یک زیر پیراهنی بود از روی زانوان خود بر میداشت و مشغول بافتن آن شد گفت بلی راست میگوئید بسیار عجیب است .

و من با کنجاوی جنون آسائی پرسیدم و همین چهار نفر که سموئل نام داشتند مردماند ؟

— بلی مردماند ، اما فرزندان دیگر او هنوز حیات دارند ، زیباتر از آنها در این جزیره یافت نمیشد ، نمیدانید چه پسرهای زیبایی بودند و همه آنها دریا نوردی میکردند کشیش محل آنها را فرشته و مدل زیبایی مینامید و هرگز نشینده بودیم که دختران آنها در این شهر سرو صدا و رسوائی براه بیندازند ، بچههایی خوب و قابل ارزش بودند .

— پس به چه دلیل اکنون این زن در این جزیره تنها زندگی میکند ؟ برای چه بچهها حاضر نیستند باو کمک کنند ؟ به چه علت این مادر بایستی درس سالخوردگی تنها و جدا از آنها باشد ؟ آیا هیچوقت بدیدنش نمایند و از او مراقبت نمیکند ؟

— بیست سال است که یکی از بچههایش بدیدن او نيامده ! این زن خودش باعث تنهائی و بدبختی خودش شده او همانطور که شوهر پیرش توم هنان را از نزد خود راند بچههایش را از منزل بیرون کرد .

— شاید به علت مشروب خواری بوده است ؟

مادام روس بعد از شنیدن این کلام سری تکان داد و مثل این بود که میخواست بگوید مردم این جزیره عادت به میخوارگی ندارند و مشروب کمترین عاملی است که نمیتواند مردم را بسوی بدبختی بکشانند، شاید در این جهان عوامل بدتری از مشروب وجود داشته باشد .

سکونی طولانی بعد از این گفتگو برقرار شد و مادام روس با حرارتی بیشتر مشغول بافتن پیراهن پشمی خودش شد ، و فقط حالتی از نفرت و بدبینی از خود نشان داد تا اینکه نامرد کلارا دخترش که ظاهراً او هم در دریا روی کشتی کار میکرد به سراغ دختر جوان آمد تا با او به گردش برود .

در این حال که باطراف اطاق نگاه میکردم ده دوازده تخم‌شتر مرغ را دیدم که مانند خوشه انگور بدیوار اطاق آویخته و در روی هر یک از تخم‌های درشت حالت سهمگین امواج دریا را نقش کرده بودند نمایش این نقاشیها که با مهارت تمام انجام شده بود مرا تا مدتی به خود سرگرم ساخت در بالای بخاری دیواری دو صدف بزرگ مرواریدبرق میزد که با دست آنرا سوزن کاری و کنده کاری کرده و شکل جزیره کالدونی را به روی نقش شده بود و بین این دو صدف بزرگ پرنده‌ای بهشتی که تا امروز چنین حیوانی را ندیده بودم خشک کرده و روی دیوار نصب کرده بودند ، و در گوشه و کنار اطاق انواع صدفهای دریا‌های جنوب و سنگهای درخشان کهربا که معلوم بود از زیر خاک بیرون آورده‌اند اطراف اطاق را زینت کرده و اسکلت حیوانات افریقائی تبرهای سنگی کینه جدید ، جعبه‌های بزرگ توتون آلاسکا که اطراف آن با ریزه‌های

مروارید کننده کاری شده یک تیر کمان بومیان استرالیایی ده دوازده کشتیهای زیبا که با ریزه‌های بطری شکسته روی هم چسبیده بود ، یک کاسه زیر خاکی مارکیز ، چند تیکه پاره ظروف چینی و هندی که ماسنگهای قیمتی کند، کاری شده بود اطراف و گوشه‌های این اطاق را زینت میداد . در حالیکه باین گنجینه‌های نفیس نگاه میکردم که معلوم بود پسران این خانواده آنها را از سفرهای دریائی خود آورده‌اند ، قیافه اسرارآمیز مارگریت هنان در نظرم مجسم شد که با رفتار ناهنجارشوهرش را بسوی قبرستان کشیده و فرزندانش او را برای همیشه ترک کرده‌اند فکر میکردم اگر این بدبختی‌ها به سبب میخوارگی نبوده پس چه علت دیگری داشته و آیا این زن با چه حرکات وحشیانه و چه نوع خیانت‌های شرم‌آور و یا به سبب ارتکاب چه جنایات هولناکی باعث شده که روابط خانوادگی این مردم دور از تمدن را بهم بزند ؟ آری میخواستم بدانم چه چیز باعث این بدبختیها شده ؟ ولی هر چه فرضیات خود را برای مادام روس شرح میدادم او سرش را به علامت نفی تکان میداد و سرانجام پس از اینکه سخنان مرا شنید سر بلند کرد و گفت :

شما هنوز مارگریت هنان را نمی‌شناسید مارگریت هنان زنی پاک و خانه‌دار و مادری مهربان بود و حتی میتوانم بگویم که در عمر خود پشمای را آسیب نرسانده او بچه‌هایش را با عقاید مذهبی مانند یک‌زن شرافتمند بزرگ میکرد ، اما یک عیب بسیار بزرگی داشت او زنی لج‌باز و تقریباً دیوانه بود و برای اینکه سخن خود را تفسیر کند دستی‌به‌پیشانی کشید و گفت :

میدانید من همیشه با او حرف میزدم در ظاهر امر زنی عاقل و با هوش بود و در آن سن و سالی که داشت بیشتر از قوای خود رحم میکشید .

باو گفتم اتفاقاً من با او چند دفعه‌ای صحبت کردم او رازی عاقل و فهمیده تشخیص دادم .

— حق با شما است . آنچه میگوئید کاملاً درست است . اما منظور من این چیزها نبود میخواستم بگویم که او زنی لح باز و یکدنده بود ، من ناکون زنی مثل او لحوج و دیوانه ندیده‌ام و همه اینها بد علت نام سموئیل بود که اسم یکی از برادرانش بود که ظاهر او راحلی دوست داشت و بطوریکه می گفتند برادرش بر اثر سائشه با یکی از کسبای که در این جزیره کلیسای تازه‌ای ساخته بود خودکشی کرد و می گفتند که چون مراسم ازدواج او در این کلیسا انجام شده بود دست به خودکشی زد در جزیره ما ایستور شهرت پیدا کرد که نام سموئیل برای او ناممونی و نحس بوده ، بعد از مردن سموئیل وقتی مارکرت هنان به مادگار برادر مرده‌اش نام سموئیل را روی کودک نوازده‌اش گذاشت مردم پشت سراو زیاد حرف زدند زیرا به عقیده مردم نام سموئیل خوش بمن نبوده و همینطور هم شد و این کودک نوراد بعد از مدت کوتاهی از دنیا رفت . باو پیشنهاد کردند که دیگر نبایستی نام سموئیل را روی فرزندان آینده‌اش بگذارد اما او گوش نکرد و فرزند دیگری که باز نام او را سموئیل گذاشته بود بعد از سه سال در آب جوش افتاد و مرد می بینید تمام این بدبختیها برای این بود که او لجاجت خرج میداد و نمخواست از باد

سموئیل که در نظر مردم خوش یمن نبود دست بکشد .
اما او اصرار داشت که بایستی فرزندی بنام سموئیل داشته باشد
و همین سرسختی و لجاحت باعث مردن و از دست رفتن چهار فرزند
سد .

بعد از مرگ فرزند اولش ، مادر مارگریت که در آنوقت پیرزن
بدبختی بود در برابر دخترش زانو بر زمین زد و از او خواهش میکرد ،
دست و پایش را میبوسید که این بار نام سموئیل را روی فرزندان آینده
نکدard ، اما هیچ وسیله و هیچ التماس و خواهش نمیتوانست او را از
این خیال باز دارد ، او زنی بود که در تمام عمر آنچه دلش میخواست
انجام داد و ندانید عیبی که داشت روی این نام حساسیت به خرج میداد
و اصرار میکرد که بایستی یکی از فرزندانش با نام سموئیل بزرگ شود .
میدانید او مثل دیوانه‌ها عاشق این نام بود ، تمام همسایگان
و حتی قوم و خویشان و وابستگان غیر از کسانی که به حکم احبار ناچار
بودند با او زندگی کنند وقتی دیدند که باز هم برای بار دوم نام سموئیل
را روی فرزند دومش گذاشته با حال اعتراض از خانمش خارج شدند ،
راسنی که خون مردم را به جوش آورده بود ، وقتی کشیش در موقع
مراسم نامگذاری از او پرسید نام این پسر را چه خواهی گذاشت او جواب
داد " سموئیل " تمام حضار بعد از شنیدن این کلام ، از جا برخاسته
و از مرلش خارج شدند در آستانه در " فانی " عمه سالخورده اش را
روی خود را کردند و به صدای بلند بطوریکه همه مردم شنیدند گفت :
آه خدایا برای چه این زن لجباز باز هم میخواهد باعث کشته

شدن این کودک معصوم شود ؟

کشیش هم این سخنان را شنید و او هم خیلی ناراحت و عصبانی شد ، اما بطوریکه بعدها به مردم گفته بود میگفت من چه کاری میتوانم بکنم ؟ اراده این زن چنین بود زیرا در کشور ما چنین قانونی وجود ندارد که مادری را مجبور کنند نامی غیر اسم سموئیل روی فرزندش بگذارد .

بالاخره سموئیل سوم هم بدنيا آمد ؟ و هنگامیکه خبر رسید این کودک در " تنگه " بن اسپرانس غرق شده هیچ قانونی وجود نداشت که از تولد فرزند چهارم او جلوگیری کند . او در آزمان چهل و هفت سال داشت ، شاید باور نکنید که او در این سن و سال صاحب فرزند چهارم شد ، خوب فکر کنید در سن چهل و هفت سالگی چنان سرو صدائی در جزیره افتاد که حتی بچه‌های کوچه او را مسخره میکردند .

فردای آن روز که کلارا دختر مادام روس در منزل بود از دهان او در باره برادر مارگریت هنان که میگفتند او را خیلی دوست میداشته مطالب جالبی شنیدم ، و در هفته‌های بعد بطور کامل تاریخ زندگی این زن اسرار آمیز را بدست آوردم .

ساموئیل دوند ، " جوان‌ترین چهار برادر مارگریت هنان بود و بنا بقول سارا ، مارگریت هنان به حد جنوب این برادر را دوست داشت ، در آن زمان اوهم مانند سایر همشهریهای خود دردريا کار میکرد و ظاهرا "

فرماندهی یک کسبی بادیانی را داشت، او با دختری بنام "هویت" ازدواج کرد باو آندره هویت میگفتند، او را دختری نیمه دیوانه میدانستند فدی لاعر و درار با قیافهای مطبوع و بطوریکه مردم میگفتند زنی عصی و بسیار حساس بود، آنها اولین خانوادهای بودند که ازدواج آیهادر کلیسای جدید برگزار شد و بعد از گذشت دو هفته ماه غسل ساموئیل به خانه برگشت و زنش را بوسید و برای انجام خدمت به فرماندهی یک کسبی بنام لانگهانک بدربارفت.

درباره این کلیسای جدید کشیش جزیره بعضی حرفها میگفت و طاهرا " این کلیسا را قانونی نمیدانستند بطوریکه بعدها برای من بیان کرد او در این کار مسئولیتی نداشته بلکه مسئولیت ساحن این کلیسا به کردن تمام افراد روحانی حوره کوگلم بود که آنها تقریبا " بانزده کلیسا را در اطراف این جزیره اداره میکردند.

داستان از این فرار بود که کلیسای قدیمی کهنه و خراب شده بود و بجای اینکه این کلیسا را بر حسب معمول تعمیر کنند یک کلیسای جدید روی حراهای آن بنا کردند.

مقامات روحانی این مناطق در مورد این کلیسای جدید نظر خوبی داشتند زیرا میگفتند بیشتر قسمتهای مصالح آن از جوبهای یک کسبی شکسته ساخته شده و بر طبق مقررات یک کلیسای قانونی ساخته نشده است.

کلارا میگفت در فاصله چند هفته سه زن و شوهر در این کلیسا عقد شدند اول آنها ساموئیل دونده و آندره هویت و دوم آلبرماهان و مینی

دوکان و در آخر ادی تروا بافلوی ماکنوش بود .

هر سه شوهر هاملوان بودند و بعد از چند هفته به کشیهای خود برای ادامه کار رفتند و بنا به عقیده مردم هر سه تا در حالیکه سلطان رادر جسم خود جا داده بودند به دریا سفر کردند همه مردم باین عروسی ها میخندیدند و مسخره میکردند .

وفتی مراسم عروسی اولین زن و شوهر در این کلیسا برگزار شد رئیس کشیشان که امور روحانی این منطقه را بر عهده داشت بعد از سه ماه در باره ساختمان این کلیسا و شرایط ساخته شدن آن گزارشی به مقامات روحانی دوبلن تقدیم کرد و بلافاصله از روحانیون دوبلن این پاسخ رسید که این کلیسا بر طبق موازین قانونی روحانی ساخته نشده و مقامات روحانی دوبلن این کلیسا را به رسمیت نمیشناسند .

وفتی این گزارش به کشیش جریره رسید او هم اعلامیه ای در این خصوص صادر کرد ولی کارازکار گذشته بود و نمیتوانستند ازدواج های غیر قانونی را که در این کلیسا انجام شده لغو نمایند و وضع باین صورت درآمد که شوهرها به دریا رفته بودند و در حالیکه زنان شان زنهای قانونی آنها بشمار نمیآمدند .

کلارا میگفت با وصف این حال کشیش محل نمیخواست بین مردم سروصدا راه بیندازد ناچار صبر کرد تا شوهرها از دریا برگردند و اینطور در نظر گرفته بودند که ترتیبی فراهم شود شوهر ها در جزایر دیگر مراسم ازدواج خود را تجدید نمایند ناگهان در این کیرودار بود که آلبر ماهان ، یکی از سه شوهر ها بطور ناگهان در ساحل دوبلن پیاده شد .

تقریباً " نه ساعت بعد از ظهر بود که مقامات روحانی دوبلن
از ورود او اطلاع یافتند در حالیکه لباس منزل در بر داشت سوار اسبی
شده با سرعت تمام خود را به محلی که آلبرماهان منزل کرده بود رساند .
آلبر که تازه از راه رسیده بود با حال خسته میخواست بخوابد
که ناگهان کشیش دوبلن خود را باو رساند و گفت .

– هردوتای شما زود با من بیائید .

آلبر با تعجب پرسید مگر چه خبر شده نمی بینید که من با
حال خسته وارد شده ام ؟

– برای اینکه باید مراسم ازدواج قانونی شما بر گزار شود .

آلبر با تعجب نگاهی با و انداخت و جواب داد .

– من نمیفهمم شما چه میگوئید ! آقای کشیش قصد شوخی
دارید ؟ شاید در آنوقت آلبر فکر میکرد که خدای نکرده کشیش مست
شده باشد .

میمی زنش به حال اعتراض گفت .

– این چه حرفی است مگر ما زن و شوهر نیستیم ! ؟

کشیش با حرکت سر جواب منفی داد و بعد گفت .

– خیر خام شما قانوناً " مادام ماهان نیستید و ماداموازل دوکان

نام دارید ؟

آلبر گفت این چه حرفی است ؟ شما خودتان ما را عقد کردید

– بلی من مراسم عقد را جاری کردم بدون اینکه شما زن و شوهر

باشید آنگاه داستان غیر قانونی بودن کلیسا را برای آنها نقل کرد .

آلبر کفش خود را دومرتبه به پا کرد و لباس پوشید و دست زنش را گرفت و به همراه کشیش رفت و بر طبق مقررات دومرتبه زن و شوهر شدند و بطوریکه بعدها آلبر گفته بود خیلی بامزده بود بیاد ندارم که زن و شوهری مانند ما دومرتبه زن و شوهر شوند.

دو ماه بعد، ادی تراوا از مرخصی آمد و او هم مانند اولی دومرتبه به عقد شوهرش درآمد، اما ساموئل دوده برادر مارگریت هنان به مسافرتی رفته بود که قرار بود سه سال طول بکشد و در آخر سه سال هم به وطن خود بازگشت نکرد و برای اینکه تمام ماجرا را گفته باشیم زنش در این جزیره دارای فرزندی دوساله بود که انتظار بازگشت شوهرش را داشت.

ماهها میگذشت و زن جوان در انتظار شوهر روزهای سختی را میگذراند. او گاهی میگفت.

من برای خودم ناراحتی و تشویش ندارم فقط دلم به حال این کودک بی پدر میسوزد اگر خدای نخواستہ حادثه‌ای برای شوهرم، ساموئل پیش بیاید تکلیف این کودک بیگناه چه خواهد شد؟

چون چندی گذشت خبر از بازگشت کشتی لوکبانک نرسید و معلوم شد کشتی در دریا غرق شده بهمین مناسبت مقرری زن ساموئل را که ماهیانه میپرداختند قطع شد و چون این سروصداها بلند شد زن بیچاره از اینکه می‌شنید فرزندش غیر قانونی بدنیا آمده بیشتر از سایر چیزها رنج میکشید.

وقتی از بازگشت ساموئل بکلی قطع امید شد و دانست که

شوهرش مرده آندره هویت که طاقت شنیدن این حرفها را نداشت با بچه دوسالهاش خود را در دریا غرق کرد. بنابراین تراژدی داستان از اینجا آغاز میشود،

کشتی لونکبانک در دریا غرق نشده بود بعد از اینکه در امواج دریا مدتها سرگردان بوده بالاخره توانست خبری از خود برساند و چندی بعد با نهایت تاسف ساموئیل که بقول آنها لعنت شده بود خود را بدریا انداخت و با هر کوشش و تقلا بود باین جزیره رسید، اما وقتی خبر وحشتناک مرگ فرزند و زنش را شنید ضربه سختی بر قلبش وارد آمد و فردای آنروز جسد مردهاش را بر سر قبر زن و بچهاش که آنها را بعد از غرق شدن به خاک سپرده بودند مرده یافتند.

تا به آن روز در این جزیره کسی داستانی چنین رقت بار و دلخراش نشنیده بود و در معنی این سه موجود بیگانه قربانی نادانی چند نفر نادان و دو دیوانه شده بودند.

کسی ساموئیل را قبل از مردن ندیده بود ولی معلوم بود وقتی داستان مرگ زنش را شنید بروی کسانی که باعث مرگ و ناامیدی زنش شده بودند تف انداخت، برای چه باید یک موسسه بزرگ دریانوردی تا این حد جاهل و نادان باشد که بدون هیچ مدرک و دلیل فرمانده کشتی را مرده قلمداد کند ماهیانه زن بیوهای را قطع نموده و با یک مشت اراجیف و عقاید کهنه زن پاکدامنی را که برای شوهرش فرزندی بدنیا آورده بود لکه دار و غیر قانونی بشناسد و با وجود تمام این پیشآمدها، مارگریت هنان اصرار داشت که نام ساموئیل را روی فرزندان خود بگذارد.

چگونه میتوان لجاجت یا وسوسه جنون‌آسای این زن لجوج را تفسیر کرد، اما او بدون اینکه به هیچیک از این حوادث اعتنائی بکند در تمام عمر اصرار داشت که باید نام ساموئیل را روی فرزندان خود بگذارد؟

سومین فرزند او دختر بود و ناچار شد نام دختری را روی او بگذارد ولی بدبختانه چهارمین فرزندش بازهم پسر بود.

با وجود تمام این بدبختیها که بر سر برادرش آمده و با این که تمام همسایگان و اقوام از او روگردان شده بودند باز هم اصرار داشت که نام ساموئیل در خانواده‌اش باقی بماند.

دوستان و دختران دوره کودکی‌اش او روگردانده و به کلیسا نیامدند، مادرش، بعد از آخرین اتمام حجت از منزلش بیرون رفت و به او اعلام نمود که اگر بار دیگر نام پسرش را ساموئیل بگذارد دیگر هرگز قدم به منزلش نمیگذارد و تا مدت سی سال که در قید حیات بود بر سر قولش باقی ماند.

کشیش هم حاضر شد نام پسرش را هر اسمی که میخواهد بگذارد غیر از ساموئیل، سایر کشیشها هم همین پاسخ را باو دادند، مارگریت به فکر افتاد که متوسل به قانون شود اما کاری نتوانست بکند و سرانجام به بلفاست رفت و در آنجا توانست پسرش را ساموئیل نامگذاری کند.

بعد از این تاریخ مثلاً اینکه همه چیز در این جزیره تغییر قیافه داده بود هیچ حادثه فوق‌العاده و غیر طبیعی پیش نیامد، و چهارمین فرزندش با سلامت کامل بزرگ شد، رئیس مدرسه از هوش و استعداد این

پسر همیشه تعریف میکرد و او را بهترین شاگرد مدرسه میدانست، ساموئیل که سرشتی کامل و با شکوه داشت زندگی را به خوشی گذرانده و در حال تعجب مردم در برابر تمام بیماریها مانند سرخک و سیاه سرفه مقاومت و مصونیت نشان داد و در تمام دوران کودکی نه به بیماری گوش درد و نه سیاه سرفه گرفتار نشد مثل این بود که در بر تمام بیماریها مصونیت کامل و بیسابقه دارد بیماریهای مسری بسراغش نمیآمد و بنا بقول یکی از همشهریها که گفته بود هیچ میخی در آن فرو نمیرود سلامت و نیروی عجیبی داشت و در ورزشها و کشتیها تمام رقبای خود را بزمین میزد و در تمام جزیره ماک جیل کسی نبود که در سلامتی و صحت بدن با او برابری کند معلوم است که مارگریت هنان از این پیروزی چه حالی داشت و چقدر به خود مغرور شده بود بالاخره ثابت شد که این خرافات کوچکترین اثری ندارد و پسرش بنام ساموئیل اینطور پیشرفت میکند، به غیر از مادرش که برای همیشه او را ترک کرده بود سایر دوستان قدیمی بدیدنش آمده و اعتراف کردند که در این مورد اشتباه کرده اند به غیر از چند مرد وزن سالخورده که باز هم به عقیده خود باقی بودند و سرها را به حالت نفی تکان داده و در مجامع و جمعیت های خود به بدگوئی این زن ادامه میدادند.

اما این پسر روز بروز بارور تر شده و نفرین و بدگوئی کسی در او تأثیری نداشت و نام ساموئیل دلیلی نبود که او را بدبخت کند، گاهی هم دخترهای جوان از طعنه زدن و متلک گفتن خوددای نمیکردند اما مارگریت هنان با خونسردی تمام این اعمال را نادیده میگرفت.

مارگریت دارای فرزندانی دیگر شد و پسر پنجمی او پسرى بود که نامش را جاک گذاشت، سه دخترپشت سر او یکی بعد از دیگری بدنیا آمدند، بنام سارا و آلیس و نورا، بعد یک کوچولو بنام، تیموته، و باز دو دختر بنام های فلورانس و کاترین، این دختر آخری یازدهمین فرزند مارگریت هنان در سی و پنج سالگی بود که از قدرت زنی باین سن و سال بعید بنظر میرسید و با بدنیا آوردن این بچه ها وظیفه اش را نسبت به جزیره ماک جیل و ملکه الیزابت انجام داده بود و از تمام این بچه ها نه تائی آن باقی مانده که تمام سالم و تندرست بودند و مرگ آن دو پسر بدشانسی را از این خانواده پاک کرده بود.

او دارای نه فرزند سالم بود که یکی از آنها ساموئیل نام داشت. جاک با اینکه زیاد باین کار میل نداشت شغل دریانوردی را پیش گرفته بود در جزیره ماک جیل، پسرهای بزرگ زمین را زراعت میکنند و دیگران برای خدمت دریا میروند.

تیموته هم بدنبال جاک بدریا رفت و هنگامیکه تیمو جاک به فرماندهی یکی از کشتیهای عازم کاردیف شده بود، تیموته شغل معاونت را در یکی از کشتیهای بخاری داشت.

با این حال ساموئیل روی زمین بسلامتی راه میرفت اما علاقه ای به زراعت و کشاورزی نداشت، برادرانش همه به دریا رفته بودند اما همه از روی اجبار بود زیرا کاری بهتر از این در این جزیره پیدا نمیشد و دیگران که دستشان به دریا نمیرسید وقتی برادرانشان از سفر میآمدند و در کنار آتش تازه ها و رویدادهای عجیب مسافرتهاى دریائی خودشان

را تعریف میکردند آرزو داشتند بجای آنها باشند.

ساموئیل به تحصیل پرداخت و با وجود مخالفت‌های پدرش به بلفاست برای گذراندن امتحانات عالیّه خود سفر نمود. وقتی معلم سالخورده مدرسه به بازنشستگی رسید ساموئیل را بجای او مشغول تدریس شد، معه‌ذا بطور مخفیانه تعلیمات دریانوردی را دنبال کرد، مارگریت وقتی در منزل در کنار فرزندان خود می‌نشست و آنها در باره حوادث دریا صحبت میکردند و ساموئیل در عوض در باره منطق و ادبیات مطالبی بر زبان می‌آورد مثل این بود که دنیائی را سیر میکرد و چقدر خوشحال بود که ساموئیل او بر خلاف نظریه دیگران تا این حدود پیشرفت نموده است.

فقط پدرش توم هنان وقتی شنید ساموئیل با داشتن چنین شغلی که در مدرسه داشت یکدفعه کارش را رها کرد و به عنوان ملوان در یکی از کشتیها کار دریانوردی را پیشگرفت سخت برآشت ولی مارگریت برخلاف او به شانس و اقبال پسرش عقیده مخصوصی داشت و هرچه را که او میکرد بنظرش درست و معقول می‌آمد، هیچوقت در کارهای خارج او مداخله‌ای نداشت. و اتفاقاً "همنطور هم شد چون ساموئیل استعداد و لیاقت زیادی داشت در حرفه ملوانی هم بسرعت تمام پیشرفت نمود و دو سال بعد از شروع باین کار از مقام ملوانی ساده به رتبه معاونت کشتی ارتقاء یافت.

این اتفاق در یکی از بنادر غربی افتاد و وابستگان دریائی پس از اینکه ساموئیل را آزمایش نمودند دانستند که این جوان در همین مدت

کم بقدری ترقی کرده و اطلاعات او چنان وسیع و گسترده است که تاکنون هیچ ملوانی مانند او آزمایشات را بدرجات عالی نگذرانده بود. دو سال بعد به عنوان معاونت در کشتی استاری گراس ازلیور پول حرکت کرد در حالیکه در همان حال گواهی نامه های معاونت و فرماندهی دریانوردی راه های دور را در جیب داشت و در همین رفت و آمد ها بود که سرانجام آنچه را که مخالفین او پیش بینی نموده بودند اتفاق افتاد.

این حادثه را بعد ها کروان مکناب رئیس ملوانان کشتی استاری گراس برای من بطور تفصیل بیان کرد.

او میگفت بخاطر میآورم که یکی از زمستانها بود، ما به طرف مشرق جلو میرفتیم و با آن هوای بد و نا مساعد در گیر شده و مقاومت میکردیم، هیچ ملوانی تا آنروز مانند ساموئیل هنان لیاقت و کاردانی نداشت، خوب بخاطر دارم که در آنروز صبح در حالیکه امواج سهمگین دریا را نگاه میکرد چه حالتی داشت، این امواج از پشت سر ما میآمد و او در فکر این بود که چگونه باید از این امواج خروشان دفاع کند.

کاپیتان کشتی در قسمت پائین با خیال راحت مشغول میگساری بود. در ساعت هفت صبح، ساموئیل کشتی را مقابل امواج نگاه داشت ولی چون موجها از پشت سر میآمدند جرات نمیکرد در این طوفان شدید از جای خود حرکت کند.

در ساعت هشت، پس از صرف صبحانه، میخواست کمی فکر کند ولی نیم ساعت بعد کاپیتان به جای او در حالیکه از شدت مستی تلوتلو

میخورد و چشمانش بدرستی جایی را نمیدید بالا آمد، اما چون نمی توانست خود را نگاهدارد دستش را به لبه کشتی گرفت، او با حالی خسته و بیهوش که سر از پا نمی شناخت در همانجا ایستاد و مثل این بود که با خودش حرف میزند و به ملوانی که جلو ایستاده و تعادل کشتی را نگاه میداشت گفت.

— زود از جلو من جهنم شو! !

کمک معاون که در کنار این ملوان ایستاده بود با تعجب گفت
آه خدای من شما چه میگوئید؟

اما کاپیتان بقدری مست بود که باو نگاهی نکرد و پی در پی به ملوان بدبخت دشنام میداد و ناگهان قدمی جلوتر آمده و فریاد کشید.

— مگر بتو نگفتم میله را رها کن! ! برای چه ایستاده ای؟ مگر نمیشنوی چه میگویم؟

بیچاره کاپیتان مست و دیوانه شده بود، کشتی هم در برابر این طوفان افسار گسیخته دور خود چرخ میخورد و در حالیکه کمک معاون فریاد میکشید ملوانان به بالای کشتی آمدند اما کاپیتان دیگر طاقت ایستادن نداشت بقدری مست بود که سری تکان داد و بی آنکه چیزی بفهمد از پله ها پائین رفت تا بقیه مشروب خود را سر بکشد.

وضع بقدری ناگوار بود که خیال میکردی شیطان یا هر چه نامش را میگذارید برای نابود کردن کشتی قدم در آنجا گذاشته و میخواست تمام کارکنان را نابود سازد زیرا با این وضع و حال نیرومند ترین کشتیها در حالیکه امواج از پشت سر میآمدند نمیتوانست از جا حرکت کند.

آنچه را که ما میدیدیم قابل تصور نبود چهل ملوان و کارگردر
حال نابودی تلاش میکردند ، واقعا " منظره‌ای وحشتناک بود ، نمیدانید
چقدر وحشتناک .

کمک معاون زنگی چون مردگان داشت ، ساعتی تنها در برابر
امواج بیحرکت ماند و چون دید قدرت پایداری ندارد به طبقه پائین رفت
تا ساموئیل را خبر کند .

ساموئیل ملوان با اقتداری بود اما او هم در این ماجرا کاری
از دستش ساخته نمیشد ، مدتی ناظر کشتی شد ، اطراف را مورد دقت
قرار داد ولی دانست از هیچ طرف کاری نمیتواند بکند و جرات هم
نمیکرد کشتی را متوقف سازد اگر چنین کاری میکرد امواج عقب ، کشتی
را با تمام ساکنین خود در کام امواج می‌بلعید ، و قبل از اینکه بتواند
خود را بلند کند در آب فرو میرفت . بنابراین هیچ چاره‌ای غیر از جلو
رفتن نبود ، و اگر طوفان از این بیشتر میشد تمام ما از بین میرفتیم
زیرا امواج بقدری بلند بود که دو یا سه کشتی مانند استارگراس رادر
زیر پوشش خود قرار میداد مثل اینکه لحظه‌ای قبل بشما گفتم که ما ،
دچار یک طوفان شیطانی شده بودیم ، از اینهم بدتر بود ، و چنین
مینمود که شیطان برای بوجود آوردن این طوفان وارد کار شده ، من در
تمام عمر خود توفانهای زیادی دیده بودم اما تا آنروز یک چنین طوفان
وحشت زا را کسی ندیده بود ، هیچکدام از ملوانان نمیتوانستند بیکار
بمانند .

همه در عرشه کشتی دور هم جمع شده و در حالیکه به میله و

دکل چسبیده بردند به توفان نگاه میکردند، سه معاون چیره دست، با دوماشرفوی پنجه دکل سمت عقب را رهبری میکردند تنها کسیکه در پائین ماند کاپیتان کشتی بود که در خواب مستی دست وپامیزد. بااین حال همه دا میدیدیم که مرگ با قدم های سریع بسوی مامیآید، امواج خروشان مانند کوهی که تا آنروز مثل آنرا ندیده بودم مثل جزیرهای ما را در محاصره داشت و سه معاون یکی در کنار دیگری مرگ را با چشم میدیدند و با نگاههای ترحمانگیز التماس میکردند که روی از آنان بگرداند اما وضع باینطورنماند، در آخرین لحظه، در حالیکه مرگ به صورت امواج مانند کوهی در برابرما قد علم میکرد از سمت عقب هم در فشار قرارگرفتیم سه افسر کشتی از هم جدا شدند معاون و افسر سومی خودرا به دکل رساندند شاید هم بتوانند از زیر یا بالای موجی که به طرف آنها میآمد خودرا عبور بدهند.

ساموئیل هنان ملوان بی باک و شجاعی بود، او باستقبال امواج رفت و بجای اینکه فکر جان خودش باشد دراندیشه رهائی کشتی از نابودی بود.

دو مباشر کشتی به میله چرخ چسبیده بودند ولی کوشش داشتند اگر هم جان خودرا از دست میدهند چرخ را از روی امواج بگذرانند. موج به استقبال کشتی رسید، و ما که پشت دکل بودیم موج سهمگین را نمیدیدیم زیرا در آن موقع هزاران موج کوچک و بزرگ در هم پیچیده بود. این موج بزرگ هرچه را که در دسترس داشت پاک کرد و معاون در حالیکه از دکل بالا میرفتند و ساموئیل هم میخواست

خود را بفرمان برساند و دو مباشر که خود را به میله جسیانده بودند در زیر این امواج نا پدید شدند، ما دیگر هیچکدام از آنان را نتوانستیم به بینیم، زیرا کشتی بدون کمک فرمان به آب فرو رفت، یعنی در زیر امواج پنهان شد و همه آنها چون یک کوی معلق زنان به قلب امواج افتادند فقط ساعتی بعد، توانستیم جسد تیکه پاره شده یکی از مباشرین را در میله متحرک عقب بدست آوریم.

در اینجا معجزه ای به وقوع پیوست، این معجزه قدرت نفس بی شائبه مارگریت هنان را نشان میداد، این زن در تمام دوران زندگی در برابر سخت ترین و اسفناکترین حوادث مانند جسمی بیروح محکم و استوار میماند

در آن زمان مارگریت هنان پیش خود حساب میکرد وقتی خبر مرگ ساموئیل را شنید چهل و هفت سال از عمرش میگذشت و هنوز چند روزی نگذشته بود که بعد از انتشار خبر مرگ ساموئیل باز هم بگومگو در بین افراد ساکنین جزیره آغاز گردید.

من در اینجا یادم رفت بگویم که انتشار این خبر برای همه باورکردنی نبود زیرا ساکنین چنان به ساموئیل ایمان داشتند که نمی توانستند صحت این خبر وحشتناک را باور کنند.

دکتر هال، مردم را مسخره میکرد و سایر ساکنین هم این خبر را مسخره فرض میکردند، انتشار این خبر را تقصیر سارا داک مستخدم خانواده هنان میدانستند زیرا او بود که ابتدا این خبر را بین مردم

انتشار داد اما همه‌ا‌ورا در‌غو‌میدان‌سند ، یکی دو نفر حراتی بخود داده از توم هنان پدر خانواده پرسش نمودند اما از او غیر از فحش و دشنام چیزی نشنیدند .

چون چندی گذشت این سروصداها خوابید زیرا توجه عمومی جلب غرق شدن کشتی گرنویل شد که می‌گفتند دردربای چین غرق شده و تمام کارکنان و افسران این کشتی از اهل جزیره ماک‌جیل بودند مع‌ه‌دا هنوز سروصدای مرگ ساموئیل هنان کاملاً " خاموش نشده بود سارا ، یکی از دختران هنان کم‌وبیش این ماجرا را بی خبر از سایر اعضای خانواده بین مردم انتشار میداد ، توم هنان بیش از پیش ساکت و اندوهگین بود و دکتر هال بعد از اینکه یکبار دیگر به منزل هنان رفت وقتی بیرون آمد سخت اندوهناک و عصبانی شده بود .

طولی نکشید که تمام ساکنین جزیره موضوع را دانسته وعده‌ای از آنها از این پیش آمد خوشحال بودند ، تا آنروز چنین حادثه‌ای اندوه‌بازی در جزیره واقع نشده بود وقتی حقیقت برای تمام مردم مسلم شد فحش ها و متلکهای مردم از سر گرفته شد و از قول رئیس ملوانان کشتی استار کراس هم گفتند که شیطان با قدمهای خود وارد کشتی شده و این ماجرا را بوجود آورده بود و بعد از اینکه این صحبتها بین مردم انتشار یافت مارگریت هنان با خونسردی تمام می‌گفت .

— هنوز جای آن دارد که با زهم یک پسر دنیا بیاورم و می گفت .

— تا امروز یازده بچه بوجود آوردم ، شش دختر و پنج پسر ،

بنابراین بایستی رقم دوازده کاملاً " درست شود باین معنی که شش تا از یک جنس و نیم دوجین دیگر بایستی از جنس پسر باشد و من یقین دارم در یکی از این روز ها که آفتاب طلوع کند باز هم دارای پسری خواهم شد، یعنی شش دختر و شش پسر! ؟ انسان که برای نا امید شدن باین دنیا نیامده است، آدمی تا وقتی زنده است باید امیدوار باشد.

اتفاقاً " همانطور که مارگریت پیش بینی کرد واقع شد دکتر هال با تعجب تمام میدید که مارگریت هنوز توانائی مادر شدن دارد به قدری از این پیش آمد دچار حیرت شده بود که عنوان دفتر خاطرات نامهای به جمعیت پزشکان نوشت و در این نامه یادآور شد من در این زن چنان قدرت و استعدادی یافته ام که در تمام دوران پزشکی خود نظیر آنرا ندیده ام.

وقتی سارا وزن کامل و تندرست کودک نوزاد را بین مردم انتشار داد مردم هنوز حرفش را باور نمیکردند و او را دروغگو دانستند بنظر آنها بسیار عجیب می آمد که زنی در چهل و هفت سالگی بعد از گذراندن اینهمه دشواریها بتواند باز هم صاحب اولاد شود ولی وقتی پزشک شهادت داد که خودش این کودک نوزاد را وزن کرده نزدیک بود که مردم از تعجب شاخ درآورند و از آن روز بود که ادعای سارا باور کردند و دانستند که او راست میگوید و درحقیقت این کودک با وزن کامل و سلامت تمام بدنیا آمده است این بار هم باز مارگریت هالن به بلفاست سفر کرد و در آنجا ورقه هویت این پسر را بنام ساموئیل بدست آورد.

سارا بمن میگفت جای آن دارد مه معادل وزن این پسر باو جایزه طلا بدهند در زمانی که من ساراداک را ملاقات کردم پیر دختری نشت ساله بود و بقدری بین مردم شهرت داشت که گفته های او را مانند یک سند رسمی قبول داشتند زیرا در این مدت مانند یک خبرنگار لایق در باره زندگی این کودک چهارم هر روز خبر های تازه ای بین مردم انتشار میداد.

او میگفت که بایستی به این زن جایزه بدهند زیرا این کودک هم مانند سایرین سلامت است قدرت جسمانی او چنان بود که تا گرسنه نمیشد از جای خود حرکتی نمیکرد، نمیدانید چه زور بازویی داشت، وقتی دست کسی را میفشرد مثل این بود که یک قهرمان سنگین وزن زور آزمائی نشان میدهد.

بخاطر دارم چند ساعت بعد از تولد این کودک دستم را چنان فشار داد که بنای فریاد زدن گذاشتم، و اضافه بر این از سلامتی کامل برخوردار بود، زیاد میخوابید، خوب غذا میخورد بدون اینکه احساس خستگی کند.

برخلاف سایر بچه ها باگریه وزاری آرامش منزل را بهم نمیزد به محض اینکه سیر میشد چندین ساعت میخوابید و حتی در موقع دندان درآوردن مثل سایر بچه ها بی تابی نداشت و اسباب زحمت مادرش نمیشد.

مارگریت با مسرت تمام او را روی زانوان خود به هوا پرت میکرد و گاهی به اطرافیان خود میگفت آیا شما در تمام دنیا بچه ای به این

زیبائی و تندرستی دیده‌اید؟

هرروز از روز دیگر بزرگتر و نیرومند تر میشد، صداهائی از خودش در می‌آورد و بادست و پا در اطاق راه میرفت اما راه رفتن و حرف زدن او مدت زیادی طول کشید اما مادرش شتابی نداشت و میگفت بالاخره راه می‌افتد و در موقع خودش زبان برای حرف زدن باز میکند.

توم هنان سالخورده هم از اینکه میدید بچه‌اش روز بروز بزرگتر و نیرومندتر میشود خوشحال بود، پزشک اولین کسی بود که نسبت باین کودک بدگمان شد، من خوب بخاطر دارم که در آن روزها این بچه تا چه حد غریب و عجیب است اما نمیدانستم. دکتر از چه چیز در باره او نگرانی دارد، گاهی میدیدم که دکتر وقتی به خانه ما می‌آمد ساعتها یا باین بچه ورمیرفت بعضی زنگوله‌ها را جلو گوشش میگرفت که بداند آیا این کودک که هنوز زبان باز نکرده، احساس شنوائیش سالم است و بعد از تمام این کارها وقتی دکتر از منزلمان بیرون میرفت میدیدم که با حال نگرانی سرش را تکان میدهد، شاید او فکر میکرد که این کودک بیمار است اما من چنین نظری نداشتم زیرا میدیدم این کوک کاملاً " سالم است، خوب چیز میخورد و خوب میخوابد، با این حال پزشک چیزی به مارگریت نمیگفت، منم که نمیدانستم نگرانی دکتر از چه جهت است روزها و شبها را میگذراندم و انتظار داشتم که بنا به فرضیه دکتر این کودک بیمار شود.

اولین روزی که کودک بزبان آمد خوب بخاطر دارم در آن زمان دوسال داشت ولی قد و قامتش بقدر یک کودک پنجساله بود هنوز به

راه نیافتاده بود.

با چهار دست و پا و سینه کش راه میرفت فقط دنبال خوراک میگشت و اگر غذایش را به موقع میدادند دیگر با اعضای منزل کاری نداشت.

بعضی روزها که پاهایش را می‌شستم و خشک میکردم میدیدم که کودک در همان حالیکه سینه کش راه میرود به آفتاب نگاه میکند و ناگهان یکی از این روزها بود که برای بار اول به حرف آمد از شنیدن صدایش چنان متوجش شدم که نزدیک بود فریاد بکشم از آنروز علت سرتکان دادن دکتر را حدس زدم.

او صدای درشتی داشت که تا امروز چنین صدای قرص و محکمی نشنیده بودم و با حال تعجب چند دقیقه باو خیره شدم.

ساموئیل کوچک بجای حرف زدن بع بع میکرد، باور کنید که صدای او بیشتر به بم بع گوسفند شباهت داشت، اگر راستش را بگویم شباهت به عرعر الاغ داشت، این صداها چنان قوی و رسا بود که فکر کردم همین دم ریه هایش منفجر میشود.

او دیوانه بود، از آن دیوانه‌های وحشتناک.

بعد از این تاریخ دکتر همه چیز را به مارگریت اعتراف نمود اما باز هم او حاضر نبود این حرفها را از او قبول کند و عقیده داشت که به مرور زمان خالش خوب خواهد شد بعضی بچه ها در دوران کودکی گرفتار چنین بحرانها میشوند ولی بعد از اینکه بزرگ شدند تغییر خواهند یافت و بعد اضافه نمود کمی صبر داشته باشید بعد ها خواهیم دید ولی

برخلاف او تو همنان چنان ناراحت و کلافه بود که سرش را بلند نمیکرد و چیزی نمیگفت او قدرت نداشت پس از این رنج و ناراحتی ها این بچه کوچک را تحمل کند و حتی جرات نمیکرد باو نزدیک شود.

منهم که از دور و نزدیک مراقب این بچه بودم میدیدم که کودک در همان حال دیوانگی به خود فر میروود گاهی هم پدرم را می دیدم خودرا در گوشه‌ای پنهان کرده و با چشمان پر از وحشت این کودک بیمار را نگاه میکند و بمحض اینکه او شروع به عرعر کردن میگذاشت گوشه‌ایش را میگرفت و چنان حال آشفته ای داشت که دل آدمی برای او کباب میشد.

اما این بچه غیر از عرعر کردن و فریاد کشیدن چیزی بلدنبود و غیر از این کار تنها سر گرمی او این بود که چیزی بخورد و بخوابد، هروقت گرسنه میشد بجای حرف زدن با عرعر کردن مادرش را خبرمی کرد که چیزی باو بدهد و صبحها هم به محض اینکه از آشپزخانه بیرون میآمد نگاهش به آفتاب میافتاد باز شروع به عرعر کردن میگذاشت و همین حالات گوناگون بالاخره باعث مردن او شد.

خوب بخاطر میآورم ، چهار سالش شده بود اما قدش بقدر یک بچه شش ساله بلند بود، پیر مرد بدبخت هم روز بروز از دیدن این بچه ناتوان ترمیشد، در حال راه رفتن با خودش حرف میزد و بدنبال کارش میرفت . همانروز صبح که این اتفاق افتاد پدر بیچاره مشغول تیز کردن اره‌ای بود و بدون اینکه سروصدائی بکند بچه دیوانه خودرا از آشپزخانه بیرون انداخت و مانند هر روز گاهی به آفتاب انداخت مثل اینکه به زبان

خودش به آفتاب سلام میکند ، من دیدم که پیرمرد تا او را دید بدنش از وحشت بنای لرزیدن گذاشت .

بچه دیوانه آنجا مشغول نگاه کردن به آفتاب و عرعر کشیدن بود
توم هنان بیچاره دیگر طاقت نداشت مثل این بود که مغزش در حال متلاشی شدن است از جا بلند شد و با سرعت تمام بطرف بچه رفت و با اره‌ای که بدست داشت ضربهای به سر بچه زد و بعد از آن چون کسی که سروکارش با یک سگ هار افتاده باشد ضربات خود را چند بار تکرار کرد و بعد از آن خود را به آشپزخانه رساند و با سرعت تمام بوسیله طنابی خود را خلق آویز کرد

بعد از این ماجراها دیگر من نتوانستم دقیقه‌ای در این خانه بمانم و به منزل خواهرم که بتازگی با جون مارتن ازدواج کرده بود رفته و در آنجا ماندم .

*** **

در حالیکه روی نیمکت جلوی آشپزخانه نشسته بودم ، مارگریت هنان را میدیدم که با انگشتان گره دار و پینه بسته خود توتون ها را از کیسه توتون در می‌آورد و در دهان پیپ فرو میبرد و در همان حال چشمانش را در آن تاریکی روشن بسوی مزرعه دوخته است ، من همان جایی نشسته بودم که توم هنان بیچاره در آن روز پر حادثه در آخرین روزهای زندگی خود را میگذراند .

مارگریت در آن حال سرش را بطرف در آشپزخانه پائین آورد و برای آخرین بار عرعر بجهاش را شنید و بدنبال آن توم هنان بیچاره

سری از روی حیرت و تاسف نکان میداد.

یکساعت بود که من و مارگریت با هم صحبت میکردیم ولی او با نهایت خونسردی به حالات بچماش نگاه میکرد و من هم قدرت نداشتم که باین زن بگویم کودک او مراحل بحرانی زندگیش را میکذراند، این زن خودش را قربانی سرسختی خود میساخت و با پرسشی وحشیانه این کودک بیمار را پرستاری میکرد شاید او در همان حال بفکر این بود که در روزهای اول با چه سرسختی اصرار داشت که نام ساموئیل را روی اولین پسر خود بگذارد، این زن غیر از لجاجت و سرسختی چیزی نمیفهمید و مانند یابوی چموشی بود که با کینه ورزی به کودک خود لگد میزند و چون کاملاً "از فرضیه خود اطمینان داشت به خود تلقین میکرد که آنچه را در نظر گرفته راست و منطقی است، بعضیها میگویند گاهی ممکن است انسان تحت تسلط افکار شیطانی قرارگیرد او هم همین حال را داشت و در اعماق روح خود این اندیشه را پرورش میداد که برخلاف عقاید مردم نام ساموئیل نام اعجاز آمیزی است که فرزندانش را بسوی خوشبختی میکشاند.

او بمن میگفت

— آیا فکر میکنی اگر من نام لوران یا چیز یگری را به فرزند دوم خود میدادم او در آب جوش بطوریکه دیدید جان نمی سپرد؟ آقای محترم من که شمارا نمیشناسم اما معلوم است مردی با هوش هستی آیا ممکن است تغییر دادن یک اسم سرنوشت آدمی را عوض کند؟ آیا در این دنیا هزاران مردیافت نمیشوند که ساموئل نام دارند و معهذات

کنون بدون حادثه زنده مانده‌اند؟ فکر میکنید که اگر پسر من میشل نامیده میشد جان خود را از دست نمیداد و اگر به عقیده شما نام او میشل بود در آب جوش زنده میماند؟

متوجه بودم که دلیل او درست است، و او بدنبال کلام خود میگفت.

— آیا چند حرف کمتر یا بیشتر در یک نام میتواند سرنوشتی را عوض کند؟ پس اگر حرف شما یا دیگران درست باشد خداوند بزرگ آنقدر بیرحم و سخت دل است که چون یک کرم خاکی نانوا مانند مارگریست هنان دلش خواسته نام پسرش را ساموئیل بگذارد با نهایت بیرحمی سرنوشت او را تغییر میدهد، به بینید یکی از پسرانم که جاک نام داشت نمیخواست ملوانان روسی را در کشتی خود به پذیرد زیرا معتقد بود که روسها خوشبین نیستند، و وقتی در کشتی باشند از قدم نحس آن‌ها دریا دچار طوفان میشود، آیا فکر میکنید این نظریه نا معقول درست است؟ و تصور میکنید خداوند آنقدر ناتوان است که وقتی باد و طوفان را بسوی کشتی میفرستد به خواهش و تمنای یک ملوان روسی تمام ملوانان بیگناه را به کشتن میدهد؟

البته جواب من این بود که این فرضیه ها درست نیست اما او اصرار داشت به بحث خود ادامه دهد و در پایان سخنرانیهای خود گفت.

آقای محترم آیا چنین چیزی ممکن است خداوندی که در آن بالا نشسته و بادهای طوفانها در اختیار او است و ستارگان آسمان بفرمان

او حرکت میکنند با آن عظمت و بزرگواری با مارگریت هنان لجبازی میکند و امواج بزرگی را برای غرق کردن ساموئیل میفرستد نه آقا چنین چیزی ممکن نیست خداوند آنطورها که شما فکر میکنید لجباز نیست که بخواهد از بنده‌اش انتقام بگیرد برای اینکه او پسرش را ساموئیل نام گذاشته نه آقا این فلسفه درست نیست و خداوند بزرگتر از آنست که با بندگان خود این شوخی‌ها را بکند.

پرسیدم درست است ولی برای چه شما اصرار داشتید بچه‌هایتان بنام ساموئیل باشند؟

— خودم علت و سببش را نمیدانستم یک نوع خیال بود از این اسم خوشم می‌آمد.

— برای چه اصرار داشتید ساموئیل باشد؟

— من چطور میتوانم باین سؤال پاسخ بدهم؟ چه کسی میتواند در این جهان دلیل این چیزها را بداند؟ جاک پسر م دیوانه شیروماست بود و دلش میخواست آنقدر شیر و کره بخورد که در آن غرق شود در حالی که پسر دیگر " تیموته اصلا از شیر و کره بدش می‌آمد ، من از صدای غرش آسمان و رعد و برق خوشم می‌آید ولی دختر کاترین نمیتواند این صداها را بشنود ، تحملش را ندارد و اگر چنین صداها را بشنود مثل دیوانه‌ها فرار میکند و گوشه‌های خود را میگیرد.

من تا امروز دلیل این چیزها را ندانستم آنقدر چیزها در این جهان یافت میشود که هیچیک از ما دلیل بودن آنرا نمیدانیم شاید فقط خدا دلایل این چیزها را میداند من و شما که خدا نیستیم هرگز

دلیل این چیزها را نفهمیده‌ایم ، برای ما کافی است از اینکه بدانیم چه چیزها را دوست داریم این اولین و آخرین حرفی است که بشر میتواند بگوید و تازه انسانی که میگوید من فلان چیز را دوست دارم خودش علت آنرا نمیداند ، منم مثل هزاران افراد این جهان نام ساموئیل را دوست داشتم ، و هنوز هم دوست دارم و به نظر من نام خوب و شیرینی است که مرا راضی و خوشنود نگاه میدارد ، شما بروید از میلیارد ها انسان روی زمین بپرسید چرا فلان چیز را دوست دارید ؟ اگر آنها جوابی داشتند من هم بشما پاسخ میدهم که به چه جهت از نام ساموئیل خوشم می‌آید .

کم کم هوا رو به تاریکی میرفت و من باحالی حیرت زده به برآمدگی استخوان پیشانی این زن نگاه میکردم که حتی آثار پیری انرا از بین نبروده بود او چشمانی بسیار درخشان داشت مثل این بود که همه چیز دنیا را بهتر از ما می بیند .

او بعد از گفتن این سخنان از جا برخاست و بمن نگاهی کرد که معنی اش آن بود که پی کارم بروم در این حال بمن گفت .

— می بینید که وقت دیر شده هوا هم بارانی است آیا نمیخواهید

به منزل برگردید ؟

اما من بطور ناگهانی از او پرسیدم .

— آیا هیچ از این پیش آمدها متاثر نیستید ؟

او چند لحظه بمن نگاهی انداخت و گفت .

— متاسف نیستم اما از این جهت تاسف میخورم ه بعد از این

حوادث نوانستم پسر دیگری داشته باشم .

— آیا فکر میکنید باز هم دارای پسری خواهید شد؟

— بلی اگر باز دارای پسری میشدم نام او را ساموئیل میگذاشتم

دیگر چیزی نگفتم و ساکت و بیصدا از بین درختان بطرف منزل

رهسپار شدم ، در همان حال منم مانند او میخواستم دلیل این چیزها

را بدانم و بصدای بلند نام ساموئیل را تکرار میکردم و بنظر میرسید

که این زن چقدر نام ساموئیل را دوست داشته و همین علاقه و دوستی

بود که او را در مسیر چنین حوادث وحشتناکی قرار داد ، بدون تردید

نام خوب و خوش آهنگی بود که مانند ندای فرشتگان او را خوشحال میکرد .

پس برای چه آنچه را که ما دوست داریم از دستمان میگیرند؟ چه

کسی است که آرزوها را از ما میرباید آیا خداوند چنین کاری میکند؟ نه

هرگز ! او خدای ستمکاری نیست او خدائی مهربان است بندگان را

دوست دارد .

پس چرا وقتی میتواند ما را خوشحال کند غم و درد و ناراحتی

های بنیان کن را بمان میدهد؟

اگر پاسخی برای این سؤال پیدا کردید بگوئید که ما هم بدانیم .



سه مرد یکدست

آتش اردوگاهی در یکدشت وسیع و روشن از دور نمایان بود
مردی با قیافه آرام اما بسیار وحشتناک مقابل چادر درازکشیده بود.
این زمین سر سبز و باصفا در بین چند ردیف درختان درهم
قرار گرفته بود و رودخانه‌ای از جلوآن میگذشت، سرزمینی بودساکت و
آرام که برای پناهگاه ولگردان مناسب داشت واین مرد مفلوک که جلو
چادر دراز مکشیده بود چندان شباهت به ولگردان نداشت ولی قیافه،
مفلوک و ماتمزده اش نشان میداد که در طبقات خیلی پائین قرار دارد.
مردی بود وارفته واز کار افتاده، که اگر باو هزار دشنام و طعنه
میزدند قدرت آنرا نداشت که سر بلند کند و پاسخ کسی را بدهد، هر
که او را میدید گمان میبرد با مردی تهیدست و آفت زده سروکار دارد که
نان و آذوقه اش را از جعبه، آشغال دانی فراهم میکند.
رنگ پریده و حالت اسف بارش او را پیر تر از آنچه بودنشان
میداد و شاید سن نودسالگی با سرولباسش پاره و ژنده و روی پارچه‌ای
سیاه رنگ و رنگ و رورفته جعبه خواربارش را گسترده بود که این خوراکی
ها از چند کنسرو گوجه فرنگی که از دود سیاه شده و یک قوطی شیر
مجاله شده و چند تکه گوشت سرخ کرده، که در روزنامه‌ای پیچیده و

معلوم بود آنرا از کسی گدائی کرده و یک عدد زردک ترک‌دار که زیر چرخ ارابه خورد شده و بیشتر از یک لقمه نمیشد و چند دانه سیب‌زمینی پوسیده و پلاسیده که لکه‌های سبز رنگی داشت و یک تکه نان شیرینی خشک شده که شاید آنرا از میان گل‌ولای رودخانه جمع کرده‌بود، تجاور نمیکرد.

ریشی انبوه و بهم رفته و کثیف که معلوم بود از سال‌های پس رنگ‌آب را به خود ندیده و مثل گیاهی هرزه پلاسیده شده صورتش را میپوشاند این موها در ابتدا سفید بود، اما اکنون رنگی کثیف به خود گرفته و با اینکه فصل تابستان بود اینطور بنظر میرسید که حوصله نداشته این کثافات را با مستی آب بشوید و لکه‌ای که در صورتش دیده مسد نشان میداد که در زمان جوانی خمپاره آنرا منفجر کرده، جراحت روی بینی که اکنون لکه‌ای از خود باقی گذاشته بطوری شکل بینی را تغییر داده بود که گوئی استخوان نداشت و در عوض سوراخ‌هایی بینی مانند چشمی وحشتناک زمین را نگاه میکرد یکی از حفره‌های بینی بفدري‌گشاد شده بود که تخم یک سرخ‌گلو در آن جا میگرفت، یک چشم او به بزرگی معمولی قهوه‌ای رنگ و فرو رفته اما اطراف آن چنان بالا آمده بود که گفتمی در حال ترکیدن است و مانند بیماران تراخمی متصل این جسم را بهم میزد و چشم دیگر که کمی گشادتر بود به وضع وحشتناکی می درخشید ولی انبوه موهای ابرو این چشم سالم را می‌پوشاند و بالا حره این مرد با چندین شکل و قیافه بیش از یک دست نداشت.

با این حال بنظر خوشحال و بانشاط بود و با همان یک دستش

بطور مرتب پهلوها و صورتش را میخاراند و در حال خاراندن بدن به نظر میرسید که از یک نوع نشاط وحشیانه برخوردار است . چیزی را که در دست داشت به زمین گذاشت و از جیب پشت شلوارش شیشه دارویی بیرون آورد که از پشت شیشه مایع کم رنگی را نشان میداد .

ابتدا کمی باین شیشه دارو خیره شد چشمانش برق مخصوصی زد و با حرکات خود مسرت خویش را نمایان میساخت ، قوطی کنسرو را برداشت ، از جا بلند شد ، از یک تپه سرازیر که بطرف رودخانه میرفت پائین آمد و شیشه را پر از آب کرد که کاملاً " گل آلود و تیره بود آنگاه دو قرص دارو را در این آب مخلوط کرد به نظر میرسید این مخلوط با مقدار مایع دیگری که به آن اضافه کرد یک نوع مشروب نود درجه را تشکیل میداد که ولگردان به آن " الکی " میگویند .

صدای مختصری را که از کنار رودخانه بگوش رسید کمی او را ناراحت کرد و با شتاب تمام شیشه محتوی الکل را بین دوپاهایش گذاشت و کلاه خویش را روی آن قرار داد .

یک مرد دیگر که او هم لباسی ژنده و پاره در بر داشت از پشت سایه بیرون آمد ، این مرد تازه وارد هیکل گنده داشت و از ظاهرش پیدا بود که در حدود پنجاه سال دارد بینی پهن و گسترده اش به بزرگی یک شلغم و چشمان آبی رنگش مانند دو کوره آتشی میدرخشید در بعضی از قسمتهای صورت و بدن بریدگیهایی بجا مانده بود که گوشتهای اضافی روی آنرا می پوشاند ، ماهیچه ها چنان فربه بود که گوشتهای

لغزندهاش روی پا افتاده بود و چون پوطینی در پا داشت زیاد ساقه بلند نبود این گوشتهای اضافی تمام قسمت پا و مچها را می پوشاند در پشت او کوله باری دیده میشد که در گل ولای فرو رفته و نشان میداد که از راه دوری آمده است .

با احتیاط و خیلی آرام جلو آمد و چون دید این مرد کنار آتش دراز کشیده و با او کاری ندارد باو نزدیک شد و گفت .

— سلام پدر بزرگ ، و در حالیکه با آسمان نگاه میکرد افزود پدر بزرگ بارش حنائی تو چطور میتوانی زیر این هوای مرطوب با خیال راحت دراز بکشی ، ممکن است باران بیاید .

مرد ریش حنائی با غرش هائی که از گلویش میآمد چند کلام نا مفهوم بر زبانی راند و سرش را به عنوان اعتراض مقابل آتش گرفت مثل این بود که از سؤال او خوش نیامده است .
مرد چاق دو مرتبه به سخن آمد و گفت .

— چرا ناراحت شدی میخواستم بگویم که اگر باران بیاید تودر اینجا خیس میشوی .

مرد سالخورده فریاد کشید چه مهملاتی میگوئی من که با توشوخی ندارم اگر میخواهی مرا بترسانی من از کسی واهمه ندارم و پلیس ها هم با من کاری ندارند .

مرد ناشناس این بار با آهنگ آرام و دوستانه گفت لااقل مشروبى بنوش که گرم تر بشوی .

بعد از گفتن این کلام بستمای را که بر پشت داشت باز کرد و

دوبطری آلکی از آن خارج ساخت اما چون در همین وقت از صدائی که از پشت سرش میآمد ناراحت شده بود دومرتبه بطریها را به درون بسته فرو برد و کلاهخود را روی آن گذاشت.

این مرد هم فقط یک دست داشت.

در همین حال مرد سومی از راه رسید، و این مرد تازه وارد در حالی که نکبت و بدبختی از سر و رویش میبارید او هم مانند این دونفر بیش از یک دست نداشت، اگر شاعر یا بذله گوئی در آنجا بود به خود میگفت درست است که اینها سه نفرند اما هر سه تا یک آدم ونصفی را تشکیل میدهند زیرا هر کدام یک دست داشتند که روی هم رفته یک آدم ونصفی میشدند.

قیافه این تازه وارد هم وحشتناک بود هر کدام بجای حرف زدن در گلوی خود غرشی میکردند که گفتی سه حیوان وحشی با هم احوالپرسی میکنند.

با اینکه هیکلی درشت و استخوانی داشتند پوست بدنشان آویخته واز لاغری مانند نی غلیان با چهرهای چون مردگان و قیافه‌ای چنان وحشتناک که گوستا و دورما، نقاش یا مهارت خود از قیافه آنها هیکل چند حیوان وحشی وورزیده را ترسیم میکرد.

دهان بی دندان و لبهای نازک و قیطانی او شبیه حفره دهان لاشخوری بود که برای دریدن طعمه‌های خود دهان باز میکند، دست پینه‌وارش مانند پنجه‌های حیوان درنده و در چشمان کوچک و خاکستری رنگش شعلمای حیوانی زبانه میکشید و اگر کسی به او نگاه میکرد از ترس

و وحشت زهرماش آب میشد.

مرد ریش حنائی و دومی که میتوانیم او را خمرهای از روغن نباتی بنامیم به یکدیگر شباهت زیادی داشتند حرف زدندش کاملاً "مانند غرش حیوان بود و کاملاً" آشکار بود که این سه نفر از یک کارخانه خارج شده و در تمام حرکات و جنبش های خویش قیافه سه حیوان درنده را نشان میدادند.

هر دو روی زمین نشسته و در حالیکه مثل درندگان زبان خود را به لبها میمالیدند شبیه دو محکوم به اعدام بودند که با ترس و لرز به مرد یکدست سومی خیره شده اند یکی از آنها چون دید دوفرد دیگر با نگاه خود او را میترسانند با صدای بلند بنای خنده گذاشت و آن دو نفر هم چون چنین دیدند دست به جیب فرو برده و اسلحه و کاردی را که همراه داشتند برای دفاع بدست گرفتند اما مرد یک دست سومی که او هم اسلحه اش را بدست گرفته بود با بی اعتنائی تمام بآنها گفت.

— خوب مثلاً اینکه سر جنگ و دعوا دارید، من هم موافقم هر وقت میخواهید میتوانیم شروع کنیم.

مرد گنده سری تکان داد و گفت نه ما نباید با هم دعوا کنیم زیرا با سرو صدای زیاد پلیس های گشتی را، بفرمان خواهیم ریخت، آقایی ادرسکوت بهتر است ساکت باشیم.

دیگری با نفرت تمام فریاد کشید نفهمیدم چه گفتی؟ مثل این است که مرا اسکوت صدا کردی.

— نه تو اسکوت نیستی فقط نام خمره روغن برای تو کافی است.

— این هم نامی است که تو بمن میدهی تاکنون چنین اسمی را
نشنیده بودم .

— مردی که سراپا ایستاده بود با همان حال خشمگین گفت .

اگر اشتباه نکنم ترا بنام ریشحنائی صدا میکنند .

اما او با حالتی تمسخر آمیز جواب داد درست است بمن ریش
حنائی لقب داده اند شاید این اسم بهتر از سایر اسامی باشد ، ازاین
حرفها گذشته بطوریکه می بینی من زیر باران نشستم حال دعوا را هم
ندارم اما اگر شما در فکر کشتی گیری هستید بدم نمی آید استخوان های
شمارا خورد کنم .

مردی که بنام اسکوت نامیده شده بود گفت خودت میدانی که من
آدمی نیستم که خود را قاطی مردم شهر بکنم اگر میخواهید پیش من
بمانید حرفی ندارم والا مجبورم که ..

بعد از آن دست به جیب برد و ته سیگاری را که معلوم بود پیدا
کرده بود به لب گذاشت و آنرا آتش زد و ناگهان نگاه درنده اش را بر
روی آن دو انداخت و دستش را جلو آورد و آن دو نفر دیگر مشاهده
نمودند که شیشه کوچکی پر از مشروب آلکی است .

دومی که تا آن لحظه آرام و بی صدا بود سر بلند کرد و گفت بد
نیست شما مشروب هم دارید چه خوب شد که بمن نشان دادید زیرا در
در این حال بقدری تشنه ام که گریزم خشک شده اما باید بدانید که
من پولی ندارم در مقابل این مشروب بشما بدهم .

وقتی که دید هر دوی آنها هر کدام یک بطری آلکی دارند قیافه اش

از هم باز شد اما مرد ریش حنائی در حالیکه شیشه مشروب را به او نشان میداد گفت .

— شما اشتباه میکنید نصف این مشروب آب خالص است متاسفم که غیر از این چیزی ندارم .

— اینها چه حرفی است مشروب کجا پیدا میشود من از این بدترش را هم مانند آب گوارا نوشیده‌ام .

وقتی همه چیز آماده شد و شیشه‌های آلی را جلو آوردند باز مثل این بود که بنا به عادت سابق نمیخواهند باین زودی با هم کنار بیایند .

نخستین بار مرد ریش حنائی مثل اینکه میخواهد سخنرانی کند گفت .
— میدانید من توانائی راه رفتن ندارم و آنچه را دارم حاضرم با هم تقسیم کنیم ، اینهم ظرف گلی من است و متاسفم چیز دیگر ندارم که از شما پذیرائی کنم .

اسکوت گفت اگر ظرف مسی هم باشد برای من فرق نمیکند .
— راست میگوئید این ظرفها سرویس ظروف ما پابرهنه‌ها است .
مرد خمرهای دخالت نمود و گفت این حرفها را کنار بگذاریم هر چه دارید روکنید میتوانیم در همین جا برای خودمان میز مرتبی آماده کنیم ، من هم مثل شما هستم و در عمر خود موفق نشده‌ام در قطار درجه اول سوار شوم گاهی هم ممکن است از سه طبقه قطار پائین ترش را بمن ندهند .

ریش حنائی از اسکوت پرسید تو چه میگوئی ؟

– من کاری ندارم جز اینکه جام خود را به سلامتی ملکه انگلستان بلند کنم .

– این حرفها همماش تعارف است آیا بهتر نیست بجای جنگ و دعوا برادروار کنار هم بنشینیم ؟
و او بعد از گفتن این کلام میله آهنینش را بدست گرفت و آن دوتای دیگر اسلحه های خود را به دست گرفتند .

بول دوگراس یا مرد خمرهای گفت درست است که من اولین کسی بودم که دعوا را شروع کردم اما بهتر است از عصبانی شدن خودداری کنیم ، ما که پا برهنه و فقیر نیستیم برای خودمان آدمی بشمار می آئیم به عقیده من بهتر است مانند جنتلن ها مشروب خود را صرف کنیم .
ریش حنائی گفت منم موافقم خدا کند که بتوانیم مانند جنتلن ها کنار هم بنشینیم .

اسکوت گفت آری بهتر است مست کنیم تا دنیا را از یاد ببریم ، در زمانی که ما مثل همه جنتلن بودیم بقدر آب این رودخانه مردم دوستانه گرد هم مشروب صرف میکردند پس بیائید مانند دوران جوانی مؤدب و جنتلن باشیم .

ظرف های شراب یکی بعد از دیگری خالی شد ، و از زیر جلد لباسهای پاره سعی میکردند مثل آدمهای حساسی با هم کنار بیایند مثل این بود که از زیر جلد پابرهنگی بصورت جنتلن هادر آمده اند در آن ضمن با هم حرف میزدند و میخندیدند و برخلاف سابق از بکار بردن کلمات زشت و اصطلاحات مستهجن خودداری نموده و مانند یک

انگلیسی درست و حسابی حرف میزدند و حتی برای یکبار هیچیک ازواژه های طبقه سوم از دهانشان بیرون نیامد.

ریش حنائی میگفت.

— خدا را شکر میکنم که سرشت و خلقت من از روز اول بر پایه مستحکمی استوار بود، گمان نمیکنم کسی بتواند بدبختی هائی را که کشیده ام تحمل کند، هیچوقت فرصت و توانائی آبرانداشتم که به سلامتی خودم بپردازم، اگر تمام تئوریهای معلمین اخلاق و دانشمندان انسان شناس درست باشد یا لااقل قسمتی از آن بر پایه حقیقت استوار باشد من از مدتها پیش مرده بودم و استخوانهایم زیر خاک پوسیده بود، مگر شما هم همینطور نبودید؟ ما امروز به یک سن و سالی رسیده ایم که همه چیز را میفهمیم ولی جرات آنرا نداریم که چیزی بگوئیم و هنوز بعد از سالها بی چیزی و دربدری شبها را باید زیر گنبد آسمان بخوابیم هیچوقت جای گرمی نداشتیم، سرما و گرما در همه وقت ما را کلافه میکرد و از توفانها باید فرار کنیم و اگر هم مبتلا به رماتیسم یا سرماخوردگی و حصبه میشدیم کسی دلش بحال ما نمیسوخت مثل امروز بیماران رابه بیمارستانها میبرند در آن روزگار آنقدر سختی کشیدیم که غالب مادر جوانی جان خود را از دست میدادند.

میدانید برای چه؟ برای اینکه حتی یک لحظه نخواستیم مانند امروز مثل یک جنتمن باشیم، شاید بیشتر گرفتاریها را خودمان فراهم میکردیم.

اسکوت میگفت.

— راست میگوئید، من همیشه آدم احمقی بودم در این زندگی هزار بار تو سری خوردم، اما حتی برای یکبار نخواستم بدانم که یک قسمت آن مربوط به خودم بوده است.

آنروزها قبل از اینکه مرا از اجتماع بیرون کنند یک ورزشکار فابلی بودم، روزگار خود را با کشتی گرفتن و مشت زدن به این و آن و ولگردی کردن گذراندم و در هر جا اسامی مختلفی روی خود می گذاشتم اگر با سواد بودم میتوانستم از اسامی مختلفی که روی خود می گذاشتم یک فرهنگ کامل بسازم.

بوکس و کشتی گیری از ورزشهای مورد علاقه ام بود، من چندین بار در استرالیا برای تربیت اسب جایزه گرفتم و در فاصله های چند مایلی رکورد شنا را بدست آورده بودم.

زنهای بر سر راهم می نشستند که دفتر یادبودشان را امضاء کنم، آه آنها چه زنان زیبایی بودند.

بعد از گفتن این کلام اسکوت که در آن روزها چندین اسم روی خود گذاشته بود مانند بولدوگراس الیاس برسیوال، دلانی، لبهای خود را بادست خشک کرد و نگاهی مایوسانه به آسمان انداخت و به دنبال سخنان خود گفت.

آه آن دختر خانمی که نام او را پرنسس گذاشته بودم راستی که او مانند من یک مرد کامل عیار و نمونه ای از جنس خودش بود در جرات و جسارت و بی باکی مانند خودم بود آه خدایا او مثل یک مرغابی زیبا در آب شنا میکرد، از نقطه نظر خونی همه چیزش به من

شبهت داشت، معلوم بود از خانواده محترمی و دارای گذشته درخشانی است.

او کاملاً یک زن سفید پوست نبود، پوست بدنش کمی برنزه چشمانش قهوه‌ای رنگ اما نور و درخشندگی طلائی داشت و موهایش کاملاً سیاه و به رنگ آب دریا آنقدر بلند بود که تا زانوانش پائین می‌آمد و چنان او را زیبا می‌ساخت که نقاشان بایستی از او مدل بگیرند، موهایش زیاد مجعد نبود، و مثل موهای دیگر بهم می‌پیچید رویهمرفته او یکی از زنان نژاد پولینزی و زیبائی خیره کننده داشت.

در اینجا ساکت ماند که در عالم خیال بوسه‌ای به سوی معشوقه‌اش بفرستد و آنها که این داستان را می‌شنیدند فرصت یافتند، چیزی بگویند، یکی از آنها گفت.

اوه، مثل اینکه تو آدم درس خوانده‌ای نیستی همراه شاعرانه حرف می‌زنی.

— اتفاقاً اینطور نیست، من شاعرانه حرف نمی‌زنم و در خانه های بزرگ و در یاهای جنوب لغات و اصطلاحات زیبائی بهارمغان آورده‌ام یادم می‌آید در یکی از جزایر "تولفا" اتفاق افتاد آنجا محلی است که مردم این جزیره را جزیره عشق مینامند پدرش که حکمران این محل و مردی سالخورده‌ای بود از درد پا فلج شده و بیشتر از شبها و روزها را به استراحت می‌گذراند، روی حصیری از بافته‌های محلی می‌نشست و پشت سر هم مشروب جو را سر میکشید و به خیال خودش با نوشیدن این مشروب می‌خواست غم و غصه را از دلش جارو کند، دختر خانم او

که من نامش را پرنسس گذاشته بودم تنها وسیله نشاط زندگی او بود و بطوری که میگفتند برادرش در بازگشت از جزایر سوما نا پدید شده بود و پدر سالخورده بعد از فلج شدن او شب و روز مشروب مینوشید که فکر او را فراموش کند.

در پولینزی اینطور مرسوم بود که در طبقات بالا مانند حکمرانها یا پادشاهان زنان هم دارای القاب و مقام مردان بودند باین معنی که زنان هم مانند مردها میتوانند به پادشاهی برسند و اتفاقاً وقتی میخواهند کسی را معرفی کنند یا او را بشناسانند از مادر بزرگ ها و جده و نبیره زن سلسله نسب او را بدست میآورند همانطور که مادر کشور خود به مردان اهمیت میدهیم آنها زن را در مقام بالاتری قرار میدهند مثلاً " نمیگویند پدر یا پدر بزرگش چه کار بوده بلکه میگویند این زن یا مرد وابسته به یکی از زنانی است که در سابق در این کشور پادشاهی داشته است. رفقا که این بیانات را می شنیدند میگفتند اتفاقاً ما هم این چیز ها را میدانیم.

او جواب داد بنظرم اینطور میرسد که شما دریا های جنوب را خوب میشناسید ، اما نمیدانید ، پرنسس من چقدر زیبا و دوست داشتنی بود او پرنسس تولفا و الهه جزیره عشق نامیده میشد.

باز هم در عالم خیال بوسه ای به سمت او فرستاد و جرعه دیگر از مشروب که باقیمانده بود سر کشید و به دنبال خاطرات شیرین خود گفت. آه اگر بدانید این دختر چقدر محبوب و مهربان بود او وقتی با من به گردش می آمد دنیائی را سیر میکرد عادتش این بود که خیلی

به من نزدیک نمیشد وقتی که من دستهایم را برای آغوش‌گیری او دراز میکردم او با زرنگی تمام خود را به کنار میکشید، من عذاب و شکنجه های روحی میکشیدم و با این حال وقتی از او جدا شده و به طرف منزل خود برمیکشتم غرق در دنیائی از نشاط بودم و با این حال این فرشته از اطاعت من خشنود بود و اخلاق و رفتار مرا مورد تحسین قرار میداد.

رفقا به یکدیگر میگفتند نگاه کنید او چه خوب سلیس و روان حرف میزند، اما او بدون اینکه توجهی باین سخنان بکند برای بارچهارم بوسه‌ای به طرف او پرتاب کرد و بدن بال‌کلام خود گفت.

اگر ناراحت میشدم یا حالتی رنجیده به خود میگرفتم با کلماتی شیرین مرا سرگرم میساخت او مرا با خودش به تمام پارتی‌ها و شب‌زنده داریهای انسانهای جهنمی همراهی میکرد جهنم‌هایی را بمن نشان میداد که شاید دانته شاعر ایتالیائی و نویسنده کتاب کمدی الهی چنین جهنم‌هایی را بخاطر نیاورده بود. آه این شبهای مستی و رؤیا انگیز در زیر درختان خرما و این زمزمه‌های عشقی که در زیر هریک از این درختها هزار بار تکرار شد چه شد چه دنیای خوبی بود و منم بارها در کنار او نشسته با زمزمه‌ها و خاطرات شیرین زندگی میکردم هرچه را که من میگفتم او با خنده‌های بلند خود مانند سکه‌های طلائی که روی هم جیرجیر میکنند بمن پاسخ میداد و شبهای را پر از التهاب و حرارت در کنار او میگذرانیدم.

گاهی برای کندن بوته‌های گل تولفا توجه او را به خود جلب می -

کردم ، اورا بطرف خود میکشیدم ، یکی از شناهای روزانه که با او گذراندم در برابر هزاران بوسه و ندهای عشقی دنیا ارزش داشت .

ما در آن روز در ساحل دریا سرگرم صید مارمولکهای ماهی بودیم میدانید این حیوان که باو مارمولک ماهی میگفتند شبیه ماهیهای دریای ما بود که قدی دراز داشت ، اما نمیدانید که چگونه این مارمولکها را صید میکنند بقدر یکی دوبا در لجن های کنار دریافرو میرفتیم و با چوبدستی خود سطح زمین را میکندیم و در بین شکافهای زمین بعضی اوقات کهربا یا مارمولکهای بدست میآوردیم و باکمک این چوبدستی ها که به بلندی سی یا چهل سانتیمتر بود و در نوک آن میله نوک تیز فلزی جا داده بودند حیوانات زیاد صید میشد و گاهی با این کارها مارمولکها را دنبال میکردیم تا موفق میشدیم چند تا از آن ها را صید کنیم .

وقتی چوبهای ما که حکم قلاب ماهیگیری داشت تکان میخورد معلوم بود که چند تا از آنها گرفتار شده اند بعد اورا از آب درمیآوردیم چند بار بزمین میزدیم تا اینکه کشته شود بعد آنها را توی قایق می انداختیم تا کاملاً " جان بدهند ما در روزها با چند ساعت صرف وقت میتوانستیم صید های زیادی بدست بیاوریم .

رفقا این داستان شیرین را گوش میدادند و با حرکات دست و پا ابراز احساسات میکردند و او باز به سخنان خود اینطور ادامه میداد .
یک روز برای من اتفاق افتاد یک مارمولک بزرگی را به درازای ۲/۵۰ متر در اعماق ۱۵ متری دریا بدست بیاورم ، چند لحظه ازدیدن

او مات و بیحرکت ماندم یکدفعه دیگر با عمق ۳۳ متری زمین شن زار و کهربائی دریا رسیده حیوان فلسی را بیرون آوردم و از ترس به طوری شده بودم که چون دیوانگان از دریا بیرون آمده چند متر آنطرف تر روی زمین افتادم .

مرد شکم گنده فریاد کشید بس است نمیتوانی این صفحه را عوض کنی؟ از پرنسس و کارهای او برای ما حرف بزن لا اقل شنیدن این داستانها کمی خون ما را گرم میکند مثل این است که همین لحظه او را با زیبایی خیره کننده اش در مقابل خود می بینم .

— بشما گفته بودم که مانند یک مرغابی زیبا در آب شنا میکرد در یکی از روزها که قایق شکسته اش را بین امواج پیدا کردند او مدت سی و شش ساعت در دریا شنا کرده بود ، من او را میدیدم که از دریا بیرون می آمد در حالیکه دو صدف مروارید در کف دستهایش دیده میشد این صدف بقدری بزرگ و زیبا بود که گفתי دختر جوانی را فید یاس پیکرنگار یونان باستانی کنده کاری کرده است .

در آن روز ما در ساحل دریا مشغول صید مارماهی بودیم ، من دیوانه مارماهیها بودم و بوسیله قایق تمام سواحل را زیر پا میگذاشتم تا در اعماق بیشتر بتوانیم چیزی بدست بیاوریم وقتی شنا میکردیم این دختر زیبا چشمان آبی رنگش را بطوری بسوی من بر میگرداند که از دیدنش مست و مدهوش میشدم .

یک دفعه مثل اینکه تعادل خود را از دست داده بودم میخواستم دستش را بگیرم اما او خود را کنار کشید و در حالیکه صدای بلند میخندید خود

را بساحل رساند چند بار نزدیک بود او را به سوی خود کشیده در آغوش بگیرم اما او با چوبدستی خود مرا از خود دور میساخت شاید این جست و خیزها برای آن بود که میخواست خود را از حمله‌های احتمالی کوسه ماهیها نجات بدهد.

این جست و خیزها و قایم موشک بازیها چندین بار تکرار شد ، بار خیال کردم او را گرفته‌ام اما او با یک جست و خیز کودکانه خود را از چنگم میگریزند بالا پائین میرفت بطوریکه من نمیتوانستم خط سیری را که او پیش گرفته دنبال کنم ، یکبار بطوری توی آب افتاد که دیگر نتوانستم او را به بینم و وقتی که سر از آب بیرون کردم او را دیدم که بند قایق را گرفته و با صدای بلند میخندد.

گاهی انقدر عصبانی میشدم که میخواستم از دستش فرار کنم اما او در این حال دیگر پرنسس نبود و مانند دوست مهربانی میشد دستش را روی شانه‌ام میگذاشت ، مجبورم میکرد به سخنانش گوش بدهم و یکی از روزها یک نوع بازی را بمن پیشنهاد کرد که عبارت از این بود که میتوانستیم دوتائی با هم عده‌ای از مارماهی را اسیر سازیم .

جایزه این بازی عبارت از این بود که چند تا از آن بوسه های آب دار را بمن میداد و منم با طیب خاطر حاضر میشدم در آب فرو بروم .

این را هم باید بگویم که هیچوقت موفق نمیشدم یک مارماهی صید کنم و حتی به فکرش هم نبودم فقط کار ما این بود که به عمق چند پائی پائین برویم و پایمان را به زمین دریا بگذاریم در همین

بازیهای کودکانه بود که حادثه ای پیش آمد .

داشتم به پائین نگاه میکردم که ته دریا را به بینم که ناگهان احساس کردم حیوان خطرناکی بطرف من حمله میکند.

روی خود را گرداندم او را به بینم ، حیوان در کنار من بفاصله کمی خود را نگاهداشته بود او از جنس ماهیها یا مارمولکها نبود حیوانی بود به درازای چهار پنج متر ، چشمانی گریه صفت داشت و مانند یک فسر مشتعل شعله های سرخی از چشمانش حستن میکرد.

اشتباه نمیکردم او یکی از ماهیهای کوسه بود اما نه کوسه ماهی معمولی یکنوع کوسه ای که شباهت به ببر داشت .

در طرف راست ، در فاصله سه متری پرنس چوبدستی خود را تکان میداد و میخواست صدف کهربائی را که به آن چسبیده از چوب جدا کند و کوسه ماهی یکبار بطور ناگهانی بطرف او حمله ور شد . در فاصله یک لحظه کوتاه فکرم را کرده و وضع را در نظر گرفتم بایستی بهر ترتیب شده توجه این حیوان وحشی دریائی را از طرف او برگردانم .

در حالیکه کاملاً هوشیاری و خونسردی خود را حفظ کرده بودم نوک برنده چوبدستی خود را بطرف او انداختم و این حرکت تنها نتیجه ای که داشت این بود که توجه حیوان را بسوی من جلب نمود .

حیوان وحشی روی خود را گرداند ، شما که وضع دریاهاى جنوب را میدانید نمیتوانید تصور کنید کوسه ببر دریائی دارای پوزه ای وحشتناک است و مانند حیوانات وحشی آلاسکا هرگز شکارش را از دست نمیدهد ،

در هر حال در اعماق دریا بین من و او نبردی سخت درگرفت ، البته اگر بتوانیم نام آنرا نبرد یا کشتی بگذاریم .

پرنسس تا این لحظه چیزی ندیده بود کهر با را از نوک چوبدستی درآورد و بطرف سطح بالای دریا حرکت کرد ، من برای این که او را از حمله این حیوان نجات بدهم گستاخانه دست خود را روی دهان او گذاشته بودم ، دهانی بود وحشتناک با پوزه بلند و هزار دندان و او هم که کاملاً گیج شده بود با فشار زیاد سعی میکرد مرا به طرف خود بکشد و همین کشتی گیری ما را به سطح آب رساند و در این نبرد من کمی زخمی شده بودم .

میخواستم او را بالا بکشانم ، زیرا بیش از این قدرت نداشتم زیرا آب بمنم ، در حالیکه من با قدرت تمام پوزه اش را گرفته بودم بدنالم میآمد اگر در این نبرد خطرناک میتوانستم دستم را نجات بدهم بطور دقیق از دست او نجات می یافتم اما اینطور نشد دهان و پوزه گشادش با شدتی عجیب دستم را تا حدود شانه بلعیده و پس از اینکه تمام بازویم در دهانش فرو رفت پوزه اش را برای بلعیدن آن بهم آورد .

نمیدانم میدانید دندانهای کوسه ماهی چه گونه است ؟ ساختمان این دندانها بطوری است که تا دندانهایش رویهم سوار نشود نمیتواند دهانش را باز کند و چون نتوانست استخوان کلفت بازویم را بشکند و دهانش را به بندد ناچار بازویم را رها کرد و پوزه اش در قسمت خارجی بازویم قرار گرفت و گوشت آنرا تا محاذی مچ دستم با دندانهایش درید و آنرا از بدنم جدا کرد و وقتی دندانهایش رویهم سوار شد با راحتی

تمام توانست بازویی را که از جا کنده با آن شکم خود را سیر کند، اما منم در این مدت بیکار نماندم و در حالیکه او این کار را انجام میداد انگشت شصت دستم را در چشم چپ او فرو برده و این چشم درست را از جا درآوردم.

اما این کار هم هیچ فایده‌ای نداشت، حیوان که از خوردن گوشت بازویم تحریک شده بود بعد از خوردن آن بطرف محل بریدگی بازو که خون از آن فواره میزد حمله کرد. چهار پنج بار توانستم با آن یکی دست سالم او را عقب بزنم ولی بالاخره موفق شد بقیه گوشت های بازویم را تا حدود شانه از جا کنده و آنرا به شکم خود سرازیر کند وقتی این طعمه را بدهانش رساند دندانهایش بهم آمد و روی هم سوار شد و در همان حال باز خود را آماده کرد که به قسمت دیگر بدنم حمله کند ولی در همین گیرودار توانسته بودم چشم دیگرش را از حدقه خارج سازم.

بعد از آن شانه‌هایش را بالا انداخت و بدنبال سخنان خود گفت در بالا، در ساحل دریا بقیه سرنشینان قایق به نبرد من با کوسه ماهی تماشا میکردند، وقتی دو چشم او را کور کردم برای پیروزی من کف میزدند و هنوز هم که سالها از آن تاریخ گذشته ماجرای نبرد مرا با کوسه ماهی برای یکدیگر تعریف میکنند و سرودی برای آن ساخته‌اند.

اما پرنس چه حالی داشت و او کجا رفته بود؟

در اینجا کمی سکوت کرد و اینطور ادامه داد.

از ماجرا خبر شد، شریان بند و حراج توانست خون را بند

بیاورد ، شاید او حاضر بود با من ازدواج نماید اما من مردی یک دست بودم از آنجا کوچ کردم و امروز او همسر حاکم جزیره‌است و شاید هم مرا فراموش کرده‌باشد .

او بعد از بیان این ماجرا مثل اینکه تحت تأثیر آن قرار گرفته بود سرش را بزمین گذاشت و مدتی چند گریست زیرا دیگر نمیتوانست حرف بزند .

پس از اینکه مدتی به سکوت گذشت مرد یکدست دومی یعنی ریش حنائی شروع به سخن نمود و گفت بدون اینکه بخواهم از خود و خانواده‌ام تعریف کنم در برابر دوستان جدیدم که میخواهند سرگذشت مرا بدانند باید بگویم منم مانند شما در دوران جوانی دارای وضع بسیار خوبی بودم و باید اضافه کنم که ماجرای چند اسب باعث شد که مرا از خانه و دیار خانوادگی دور سازد .

من در آن روزها دارای قدرتی زیاد بودم اما امروز که به سن هفتاد سالگی رسیده ام کارم بجائی رسیده که در این جاده خلوت زندگی خود را بگذرانم ، در زندگی خود با ماجراها و با بدبختی‌های زیاد روبرو شده‌ام یاد آنروزها به خیر که چقدر سعادتمند بودم افسوس که امروز هیچ چیز ندارم ، مردی یک دست با هزاران بدبختی !!

منم مانند شما هر روز که آفتاب طلوع میکند با قلبی شاد به او سلام میکنم و به یاد دارم که آنروزها روزگار خود را با یکپرنسس زیبا میگذراندم اما پرنسس من از اهل پولینزی بود که در فاصله صد

کیلومتری جزیره عشق قرار دارد اهالی این جزیره نام آنجا را جزیره خوشبختی گذاشته‌اند، اما نام حقیقی این جزیره بطوریکه خودشان تعریف میکنند جزیره خنده نام دارد.

اگر به نقشه نگاه کنید نام ماناتومانا را خواهید دید این اسمی است که دریانوردان آن محل به جزیره خود داده‌اند، جزیره خنده یا جزیره ماناتومانا..

بعضی دریانوردان سالخورده باین جزیره نام دیگری داده‌اند و آن را بهشت بدون آدم میدانند ولی در زمان های بعد مبلغین مسیحی که به این جزیره آمدورفت میکردند به آن جزیره مقدس میگویند، شاید هم حق با آنها باشد زیرا ساکنین این محل در آنجا خود را خوشبخت میدانند، از نظر خودم باید بگویم که این جزیره یکی از نمونه‌های بهشت است.

منهم در آنجا خوشبخت بودم زیرا پرنسس در این سرزمین زندگی میکرد، مردی بنام جان توکی در این جزیره حکومت میکرد و او یکی از بومیان اصلی این جزیره به شمار می‌آمد و بطوریکه مردم میگفتند این مرد وارث خانواده بزرگی بود که پدر و پسر در آنجا حکومت داشتند و او را جان لوگی یا جان آپوستامی گفتند زیرا او چندین بار مذهب خود را عوض کرد ابتدا یک کاتولیک متعصب بود تمام مجسمه ها و خدایان قدیم را واژگون کرد و کشیش های محلی را از این جزیره بیرون کرد و بجای آن دستور داد کلیساهای بزرگی بسازند، بعد از مدتی دو مرتبه آئین بومیان را پذیرفت و کشیشان کاتولیک را به‌زaland

جدید فرستاد.

زیر دستها و نمایندگان این حاکم هم مانند او بودند و گاهی مذهب بومی را میپذیرفتند و زمانی بر اثر تبلیغات کشیشان کاتولیک خود را کاتولیک معرفی میکردند و بطور کلی این جزیره دارای امتیازی بود که مردم آن همیشه نمیتوانستند یک مذهب داشته باشد و عادتشان این بود که هر چند مدت یکبار دارای مذهب و آئین جدیدی باشند.

حکام این محل هیچوقت بیک حال نمی ماندند بعد از اینکه مدتی آئین کاتولیک در این جزیره رواج یافت زمانی رسید که دسته دسته کشیشان مسیحی را از جزیره خود رانده و بجای آن قوانین جدیدی برای خود دست و پا میکردند.

قوانین این جزیره بسیار دشوار و دیکتاتوری بود مثلاً "به مامورین حاکم غدغن میکردند که پیپ نکشند پیپ کشیدن جرم بزرگی بود بعد از آن اینطور دستور دادند که در روزهای یکشنبه حق ندارند پیپ بکشند یکی از بومیان جزیره را به صد سکه طلا جریمه کرد برای اینکه او روز شنبه پرچمی در قایق خود بر افراشته است، آئینی قاطی واطی داشتند که در هر روز آنرا تغییر میدادند.

در یکی از روزها حاکم آن جان نام داشت یکی از کشیشان را با عدهای از پیروان او به جزیره سوما تبعید نمود و آنگاه در فکر این بود مذهبی روی اعتقادات خود ساخته و برای اجرای دسورات این آئین تازه مامورینی را در راس یک سازمان قرار داد و گاهی هم خودش در این جلسات حاضر میشد و دستورات دین تازه را به مردم تعلیم

میداد.

این وضع تا پنج سال دوام داشت، اما زود از این آئین تازه هم خسته شد و در این مدت عده زیادی از افراد که از این قوانین ناجور خسته شده بودند طلا و جواهرات خودشان و آنچه را که متعلق به حاکم بود برداشته به جزایر دیگر فرار کردند کم کم کار بجای باریکتری رسید و دریانوردان دارائی خود را از جزیره خارج ساخته فقر و بدبختی سرتاشر جزیره را فرا گرفت و بسیاری از پولدارها ورشکست شدند و بطوری در فشار قرار گرفته بودند که حاکم دیگر نتوانست از آنها برای رفع بحرانیهای سیاسی پولی به وام بگیرد چون چندی گذشت باز هم وضع عوض شد بسیاری از بومیان که از جزیره رفته بودند دومرتبه باین سرزمین برگشته با آئین جدیدی شروع به زندگی نمودند. معهذا بسیاری از کاتولیکها که در این جزیره مانده بودند برای خود پیروانی دست و پا کرده و چند کلیسای کوچک در نقاط مختلف جزیره ساخته شد.

اما جان حاکم جزیره از این وضع زیاد راضی نبود زیرا اکثر ساکنین جزیره فقیر و تنگدست بودند و حاکم هم دیگر قدرت نداشت که وضع را بشکل اول درآورد.

اکنون که اینها را شرح دادم بایستی کمی هم از زنها و پرنسس خودم حرف بزنم.

مرد ریش حنائی در اینجا سکوت کرد جعبه خوراکیهایش را در گوشهای گذاشت و با یک دستی که داشت شکر خدا را بجای آورد و به دنبال سرگذشت خود گفت.

این پرنسس دختر یکی از حکام جزیره بود لباسهای زیبائی می پوشید به خود عطر میزد و آنقدر به زیبائی خودور میرفت که مانند ستاره‌ای میدرخشید.

زیبائی او را نمیتوانم به چیزی تشبیه کنم ، او مانند گلی بود تازه‌چین ، به همان میزان که زیبا بود محبت و نیکوکاری های زیاد هم داشت به آئین کشور خود وفادار بود همه او را دوست داشتند زیرا چون گلی شکفته میشد و بین مردم محبوبیت و علاقه زیادی بدست آورده بود. اما من در این جزیره خوشگذرانی مشهوری بودم و هیچیک از بومیان به پای من نمیرسیدند ، در بازی پوکر استاد بودم و سفید پوستان یا سیاه پوستان جزیره جرات نمیکردند با من همبازی شوند. کار من این بود که با کشتی خود سفر میکردم و شبها مجالس عیش و عشرت در کنار دریا بطوری سروصدا داشت که ساکنین جزیره از هر طبقه به این جلسات و شب نشینی‌ها آمد و رفت داشتند ، در جریان یکی از آن شب نشینی ها بود که با پرنسس خودم آشنا شدم ، این موضوع در این جزیره سابقه نداشت و تاکنون کسی ندیده بود که یکی از دختران زیبای درجماول اجتماع یک قایق‌ران ولگرد را به دوستی خود انتخاب کند.

راستش را بگویم من هم مثل ساکنین جزیره هر زمان آئین خود را عوض میکردم اگر میدیدم کاتولیکها رونق و شهرتی دارند به طرف آن ها میرفتم در کلیساها حاضر میشدم و گاهی دستهای خود را ، البته در آن روزها دودست داشتم — دستهای را برای دعا به آسمان بلند

میکردم .

در این مذهب جدید ایمان کاملی داشتم و صادقانه از آن پیروی میکردم ، مثل اینکه یکی از ملوانان خودم را به جرم بدبینی از خدمت خود بیرون کردم .

برای اولین بار ملوانان کتاب انجیلی باین جزیره آورده و شروع به تبلیغ نمودند ، من هم که میخواستم یک کاتولیک پاک باشم در یکی از کوچه های درختی در شمال جزیره کلیسای کوچکی ساختم و مردم را به طرف خود کشیدم کشتیش این صومعه یکی از دوستان صمیمی من شد ، او مردی کاملاً " پاکیزه و دارای اعتقاد محکمی بود .

اکنون اجازه بدهید داستان با مژه های را برای شما بیان کنم . راستش را بخواهید بهتر است اعتراف کنم که آشنائی با این پرنسس باعث آن شد که من رو به کلیسای کاتولیک بروم .

این پرنسس دختر با احساسی بود و یکی از روزها بمن میگفت میدانید ما کلیسای بزرگی در این شهر نداریم آنقدر کوچک است که در روزهای یکشنبه همه مردم نمیتوانند برای خواندن نماز در آنجا جمع شوند ، از همه این ها گذشته پشت بام کلیسا خراب شده و در روزهای بارانی تمام قطرات باران را به داخل نفوذ میدهد و پدرم جان حاکم جزیره با اینکه ثروت زیادی دارد حاضر نیست این کلیسا را تعمیر کند . جزیره ما هم آنقدر فقیر نیست در اینجا مردم پولهای فراوانی به دست میآورند ولی تمام این پولها را حیف و میل میکنند ، بارها داستان های زیادی از مردم شنیده ام که چگونه پولهای خود را در عیاشی ها و

شب نشینی‌ها به مصرف می‌رسانند، شما هم مثل آنها هستید در یک شب
بقدری پول را در قمار باختید که با آن پولها می‌توانستید کلیسای تازه‌ای
بسازید.

باو گفتم شاید حق با شما باشد اما این خرجهای گزاف در
زمانی بود که من کاتولیک نشده بودم باو یادآور شدم که از آن زمان تا
کنون حتی یکبار لب به مشروب نزده و بازی قمار هم نکرده‌ام، از فردا
دستور میدهم که چند کارگر ماهر پشت بام کلیسای شما را تعمیر کنند و
بعد از آن برای اینکه مردم را تشویق کنم در یکی از روزها به چند
نفر از ثروتمندان این جزیره گتم.

برای چه شما پول و ثروت خود را حیف و میل میکنید شما مردم
ثروتمندی هستید، هر کدام چند کشتی بزرگ و کوچک دارید و در جزایر
دور دست هم فروشگاه‌های بزرگ دایر کرده‌اید، چند روز پیش شنیدم
که قرار دادی را امضاء کرده‌اید که عده‌ای از سیاهان را در این جزیره
به کشاورزی مشغول کنید و بطوریکه شنیده‌ام شما و "سویتزر" از سرمایه
داران بزرگ هستید، برای من مایه افتخار است اگر بخواهید قسمتی از
سرمایه خود را در راه خدا و کلیسا خرج کنید، این کار بسیار خوب و
شرافتمندانه‌ای است اکنون خیلی آرزو دارم که یکی از شما ها این وظیفه
مقدس را انجام دهد، اگر شما دست باین کار بزنید منم حاضرم کلیسای
بسیار بزرگی برای مردم در این جزیره بنا کنم.

پرنسس گفت بشرط اینکه کلیسای بزرگی باشد.

چون نسبت باو عشق زیادی داشتم به او اطمینان دادم که

کلیسای من از تمام کلیساها بزرگتر خواهد بود ولی میدانی که ساختن چنین کلیسا خرج زیادی دارد باید صبر کنی تا من بتوانم سرمایه لازم را بدست بیاورم .

— بطوریکه شنیده‌ام شما مرد ثروتمندی هستید و میدانم ثروت شما از دارائی پدرم زیاد تر است

جواب دادم . شاید راست بگوئی !! اعتبار من از پدرت بیشتر است اما مثل این است که شما در مسائل مالی اطلاعات کافی ندارید برای بدست آوردن اعتبار بایستی سرمایه بیشتری ارائه داد ولی با این حال قول میدهم با استفاده از پول و اعتبار خودم کلیسای بزرگی را بسازم راستی که کار و فعالیت معجزه میکند، اگر کسی بخواهد از میگزاری و قمار صرف نظر کند در مدت بسیار قلیلی چه سرمایه‌هایی را بدست می‌آورد . دیگر وقتم را تلف نکردم و خودم به تنهایی کارهایی را که دوازده نفر میتوانند بدست بگیرند انجام دادم ، طولی نکشید که صاحب قدرت زیادی شدم . کاپیتان‌های کشتی من با سرعت و پشت کار در دریاها به کار و فعالیت خود ادامه دادند و به کار های پرزحمتی دست زدند که تا آنروز هیچیک از ملوانان تا این حد زحمت نکشیده بودند و من شب و روز مراقب بودم که دسنوراتم را اجرا کنند . در عین حال مردی مقدس و پارسا شده بودم و به خود رنج میدادم ، وجدانم چنان آزاد و روشن بود که نتایج بزرگ از آن گرفتم و در همین گیرودار مقدار قابل توجهی از وام های سابق خود را که از سوتینزر درکارهای جزیره فیجی گرفته بودم تصفیه نمودم .

در یک مرزعه بسیار وسیع مقداری زیاد نیشکر که یکی از بهترین واحدهای بازرگانی جزیره مانا تامونا بشمار میرفت بدست آوردم، از جزیره مالایتا که یکی از جزایر سلیمان بود کارکران استخوان داری برای کشاورزی استخدام نمودم و طولی نکشید که ده دوازده کارگر بومی در زمینهای زراعتی بکار مشغول شدند کشتی خود را برای آوردن ماشین های زراعتی نیشکر به هاوایی فرستادم و یکی از متخصصین امور کشاورزی آلمانی را که سابقه ممتدی در این کارها داشت به خدمت گرفتم.

در این کارها رقیب سرسختی از بومیان بنام موقومه در برابرم مشغول فعالیت بود او یکی از خانواده های مشهور این جزیره و یکی از دوستان حاکم شهر بود.

این مرد حرفهای و زورمند با من دشمنی زیاد داشت و میخواست در کارهای من اختلال کند با عدهای از بومیان جزیره همدست شد و تهمت بزرگی بمن زد که کارهایم را فلج کند او به مسافرتها ی زیاد رفت و در صدد بود یک اتهام جدیدی بمن بزند، او اعتقادات کاتولیکی مرا به مسخره میگرفت و در باره امور کشاورزی من اشکالات زیادی فراهم کرد، از اینها بدتر مرا وادار به جنگ تن به تن کرد اما من زیر بار نرفتم، چون از این کارها نتیجه نگرفت بنای تهدید گذاشت از بعضی ها شنیدم که قصد دارد بامن کتک کاری کند، میدانید علت این کارها چه بود؟ او پرنسس مرا دوست داشت و میخواست کاری بکند که من از او دست بکشم یا از این جزیره خارج شوم.

او در پیانو زدن ماهر بود من هم پیانو زدن را بلد بودم ولی

حاضر نشدم که به‌او تعلیم بدهم، موضوع مهم در این بود که من از پیانو زدن‌او خوشم نمی‌آمد وقتی صدای ویولونش را میشنیدم مثل این بود که سنگهای سنگین از آسمان بر سرم فرومی‌آید، روزها که از کار خسته میشدم روی حصیری دراز کشیده به صدای پیانوی‌او گوش میکردم و اعصابم تحریک‌میشد.

پرنسس بمن تسلی و دلداری میداد اما من نمیتوانستم تحمل کنم که در برابر پرنسس در کارهای عجیب این‌مرد بی تفاوت بمانم. شاید شما از حرفهای من خنده‌تان میگیرد اما نمیدانید عشق دارای چه نیروئی است وقتی این احساس در قلب کسی وارد شود هیچ چیز در برابر آن قابل مقایسه نیست.

مرد ریش‌حنائی که بعد از گفتن این‌ماجراها ناراحت شده و قطره اشکی در چشمانش دیده شد چند لحظه سکوت کرد و بعد از مدتی سکوت دو مرتبه شروع به سخن نموده گفت.

درحالی‌که دستی بر ریش‌خود میگرفت گفت اکنون بهتر است در باره زراعت نیشکر خود چیزی بگویم، محصول نیشکر در آب و هوای آن جزیره بعد از سیزده ماه کار و فعالیت به ثمر رسید.

کارها آماده شده بود زراعت نیشکر را طوری اداره میکردم که قسمت جلو مزرعه بوته‌ها را برای خوردن میکندیم در حالی‌که قسمت دیگر مزرعه ساقه‌ها تازه جوانه زده و برای چیدن آماده میشد، ماشین‌های برش بزحمت کار خود را پیش میبرد زیرا در حال کار کردن مجبور بودیم ماشین خرم‌ن زنی را متوقف سازیم تا علفهای هرزه آن از هم

جدا شود.

در این حال من سیلندر ها را روغن مالی کرده و کارگران از طرف دیگر ساقه های تازه را برای خورد کردن آماده میکردند آقای فرگوسن که میدید ماشین برش خوب کار نمیکند مرا صدا کرد و بعد از آزمایش مختصر دانستم که دنده های آن خوب کار نمیکند.

در همین حال که مشغول صافکاری و تعمیر ماشین بودم، موتومه رقیب خود را دیدم که با قیافه ای تمسخر آور بما نزدیک میشود، اولباس شیکی پوشیده بود و مرا که سرتا به پا در گل فرو رفته بودم از نظرمیگذراند بطوریکه گفته بودم پس از بازرسی ماشین معلوم شد که قطعه های گچ لابلای سیلندر ها را گرفته و مانع کار کردن است یک طرفش کاملاً خوب کار میکرد ولی طرف دیگرش پر از جرک شده بود، انگشتانم را در این فاصله فرو برده و دانستم که تیغه های برش خوب کار نمیکند ناگهان در همان حالیکه سرگرم پاک کردن آن بودم سیلندر ها روی هم خوابید و با ضربه ای ناگهانی نوک دوسه انگشتانم را برید و در واقع مانند یک سافه گیاه پنجه هایم بین آنها به گیر افتاد و نمیتوانستم بیرون بیاورم ده هزار قوه اسب نمیتوانست دستم را از آنجا خارج کند هیچ وسیله ای نبود و به محض اینکه به خود تکان دادم تمام دست تا شانه ام بین سیلندر ها ماند و ممکن نبود بتوانم خود را خلاص کنم.

درد بقدری شدید بود که احساس درد نمیکردم و اگر راستش را بگویم باید گفت که با چشمانم میدیدم پنجه ها و بازویم در حال ریز ریز شدن است و همینطور دستم جلو میرفت و بند به بند آن به

وسيله کاردهای برنده از هم جدا ميشد.

موتومه دشمن سر سخت به طرفم دويد و حالتی اضطراب آميز
حای تمسخرهایش را گرفت ولی وقتی به نتیجه آن رسيد تبسمی وحشیانه
لبهایش را از هم گشود، خير من هرگز انتظار کمکی از او نمیتوانستم
داشته باشم مگر قرار نبود که گفته بود میخواهد مرا کتک بزند از این
پیش آمد چه بهتر که انتقام خود را از من میگرفت.

به سر فرگوسن فریاد کشيدم ماشین را متوقف سازد اما سروصدا
بقدری بود که صدا و فریادم با و نميرسيد و با این ترتیب بازویم تا
حدود شانه در بین سيلندر ها فرو رفت و در آن حال خوب احساس
میکردم که گوشت و استخوان در حال خوردشدن است زیرا بافتهای
بازویم یکی بعد از دیگری از هم جدا ميشدند اما تعجب میکردم برای
چه درد آن زیاد شديد نيست.

در این وقت " موتومه حرکتی از خود نشان داد که مرا متوجه
او ساخت و مثل اینکه باخودش غرغر میکند با صدای بلند میگفت.
راستی که من مرد بد جنسی هستم.

با سرعت تمام کاردی خرمن خوردکن را برداشت، میدانيد
که این کاردها مثل تبر هستند، و من با شاره باو میفهماندم که هرچه
زودتر مرا از این رنج و عذاب خلاص کند، معلوم بود که دلم نمیخواست
گوشت و خون من وارد دانههای نیشکر شود، در اینوقت بازویم تانصف
پیشروی کرده بود وقتی به نزدیک شانه ام رسيد باز هم حرکت آن
ادامه داشت.

او در آن حال در کنار ایستاده بود، از او سپاسگزار میشدم
اگر بتواند مرا از این رنج و شکنجه شدید خلاص کند، سرم را پائین
انداختم تا هرکاری می‌خواهد بکند.

او مثل سک پارس میکرد و میگفت.

بدبخت سرت را کنار بکش.

میدانستم چه می‌خواهد بکند اما دیگر توانائی نداشتم و خود را
به او تسلیم کرده بودم فقط احساس کردم که با ضربه‌ای کوچک دستم را
از شانه‌ام قطع نمود بعد مرا کنار کشید و چون مرده‌ای بی‌حرکت روی زمین
دراز کشیدم.

گاهی فکر میکنم که شیرینی نیشکر انقدر بمن فایده رساند که
میتوانستم در عالم رؤیا برای پرئسس خودم کلیسای بزرگی بسازم و با
او ازدواج کنم.

راستی که انسان چه امیدها در دل می‌پروراند که یکی از آنها به
نتیجه نمیرسد.

مرد بیچاره با جرعه‌ای مشروب گلویش را تر کرد و چنین
ادامه داد.

افسوس! هر چه بود برای من تمام شد و امروز تنها چیزی
که میتواند کمی مرا بی‌خیال کند همین مشروب است و افسوس من به همین
جهت است که هنوز زنده‌ام در حالیکه در عالم خیال همه روزه به
سوی ذرات خاکی که سالها است پرئسس مرا در بر گرفته درود مفرستم
سالها است که او در آرامگاه مخصوص خانوادگی خود خوابیده و پرچم

انگلستان را می بینم که بر فراز این سرزمین در اهتزاز است .

بول دوگراس برای قدردانی ظرف محتوی مشروب را باز تعارف کرد و خودش هم جرعه‌ای به سلامتی او نوشید این مرد مفلوک که گاهی باو بورک و زمانی کاوندیش میگفتند مدت‌ها چشمانش را به آتش خیره ساخت مثل این بود که میخواست از این آتش سرخ الهام بگیرد او از آن تیپ اشخاصی بود که با غم و درد آشنا شده و با نوشیدن چند جرعه با غمهای خود راز و نیاز میکرد، در لبهای چروک دارش چنان اثری از تمسخر خوانده میشد که گوئی با این مسخرها میتوانست از غم و درد خویش بگاهد، میدانست که نوبت داستان سرائی او است لحظهای به خود فرو رفت و با قیافهای فشرده شروع به صحبت نمود و گفت .

داستان زندگی منم همینطورها است ، درزندگی خود رنجهای زیاد کشیده‌ام نمیدانم بین این حوادث داستانهای عشقی هم وجود دارد .

بول دوگراس با حالتی پر از تعلق گفت مردی مانند تو کم جرات چگونه ممکن است بتواند از بند عشق خلاص شود .
دیگری گفت واز اینها گذشته مردی جنتلمن مانند تو نباید از ماجرای عشقی خود لاف بزند . بول دوگراس با بیحوصلگی برای اینکه بحث را کوتاه کند گفت داستان را بگو .

— شب دارد نزدیک میشود، و از مشروب چیز کمی باقی مانده

ما دوتائی قسمت خود را نوشیده‌ایم اما تو باید بدانی افراد مفلوکی مانند ما هیچوقت مثل امروز فرصت گفتگو با هم ندارند ، بالاخره درداستان های عشقی مطالبی هم یافت میشود که انسان بتواند بدون احساس شرمساری چیزی از آن بگوید.

کاوندیش که از این حرفها ناراحت میشد میله آهنی را که در دست داشت فشار داد که به بهیند آنقدر زور و قدرت دارد که جواب طعنه های آنانرا با کتک زدن بدهد اما زود میله را بزمین انداخت و آه بلندی کشید. آنگاه با تاسف زیاد گفت بسیار خوب اکنون که شما هر کدام داستانهای خود را شرح دادهاید منم چیزی میگویم ، منم مانند شما دارای خلق و سرشتی مخصوص خودم بودم ، اما مانند شما زندگی سابقم با زندگی امروز هیچ شباهتی نداشته منم از خانواده نجبا بودم اکنون بهتر است مختصری از داستان خود را شرح بدهم . داستان زندگی من در تاگالاک تقریبا " در فاصله یکصد کیلومتری این جزیره آغاز گردید و اگر مایل باشید بدانید به چه علت به آن جزیره رفته بودم نظر به بعضی دلائل از گفتن آن معذورم .

در آن روزها در نهایت شکوفندگی زندگی بودم ، یک کاپیتان و صاحب کشتی بزرگی بودم در سفرهای دریائی کارهای دستی سیاهان را از جزایر اقیانوس کبیر به جنوب غربی و از دریای کهربا محصولات کشاورزی را به هاوایی و نیترات را به کشور شیلی حمل میکردم .

بول دوگراس بطور مسخره گفت پس تو بودی که ساکنین این نواحی را غارت میکردی... اما نتوانست جمله خود را تمام کند زیرا در

همین حال او دست به جیب برد و میله آهنی را بیرون آورد. بولدو کراس به میان افتاد و گفت خوب بقیه را بگو مثل این است که میدانم چه میخواهی بگوئی. او با حالتی نیمه عصبانی گفت در این جاده ها جزایر وحشی نشین خیلی زیاد بود، در یکی از این سفر ها وارد جزیره " تاکی تیکی شدم که این جزیره از لحاظ سازمانهای سیاسی با جزیره سلیمان رابطه داشت اما از لحاظ نژادی با جزایر بولینزی و ملانزی و میکرونزی مربوط بود و تمام نژاد های گوناگون مردم جنوب اقیانوس کبیر با این جزایر آمد و رفت داشتند و نژاد های آنان با یکدیگر مخلوط شده بود ولی تمام این جزایر با مردم تاکی تیکی معاشرت میکردند.

در آن زمان من در این نواحی به صید مروارید مشغول بودم و از این نواحی ورقه های آهن و نخم زیتون به جاهای دیگر حمل میکردم و این محصولات را به سیاهان میفروختم و از این راه زندگی من میگذشت در آن زمان در جزایر فیجی زندگی برای بیگانگان بسیار دشوار بود و بومیان این جزایر از گوشت انسانی تغذیه میکردند. در سمت مغرب اینطور نبود و آنچه را که به این جزیره ها حمل میکردم بازار خوبی داشت غالب آنها شکارچیان ماهری بودند هر یک از افراد برای خودشان قیمت داشتند مخصوصاً " در این نواحی سرهای سفید پوستان را به قیمت خوبی میخریدند و آنها این سرها را برای زینت دادن انبارها و چادر های خود بکار میبردند.

در هر یک از دهکده ها یک نوع سر انسانی را میخریدند و هر کس در مسافرتها و شکارهای خود یک سر سفید پوست را میآورد مال خودش

بود و آنرا بدیوار مساکن می‌آویختند. گاهی هم اتفاق می‌افتاد که این سرها را به یکدیگر می‌فروختند آنهم در صورتی بود که مشتری خوبی پیدا کند.

یکی از معاونین کشتی من که هلندی بود بر اثر بیماری تب سیاه در کشتی من در گذشت و من این سر را میتوانستم به اهالی جزیره بفروشم.

در آنوقت خود را به جزیره وحشی نشین لانگولوی رساندم و بدون اینکه به کسی چیزی بگویم، معامله را بوسیله یکی از ملوانان خود با یکی از سیاه پوستان بندر مورسلی تمام کردم.

مرد سیاه پوست سر را از بدن مرده جدا کرد و بدون اینکه پولی بدهد پا به فرار گذاشت و من با خالی کردن تیر اورا دنبال کردم نتیجه اش آن شد که سر را در مقابل سر معاون کشتی بمن پس داد. سرها هشتاد لیره قیمت داشت.

اسکوت گفت منهم میدانم که در مقابل این سرها چه پولی میدادند، پول آنها از چرم خوکهای محلی بود که هر کدام از این چرم ها معادل سکه‌هایی بود که از صدف می‌ساختند که هر کدام دویست دلار ارزش داشت و در نتیجه نود برک پول آنها در مقابل سکه‌های صدفی پانصد دلار خرید و فروش میشد.

خلاصه وقتی این بولها را گرفتم آنرا چهار قسمت کردم یک قسمت به جونی و یک قسمت برای سایر کارکنان کشتی یک قسمت هم به خودم میرسید، برای اینکه کاپیتان کشتی بودم یک قسمت را هم به معاون دوم

دادم ، جونی هیچ اعتراضی نکرد زیرا در عمر خود هرگز به چنین پولی نرسیده بود وعلاوه بر این یکی از پیراهن های معاون اولم را که مرده بود باو دادم ، سر معاون من هنوز در انبار آنهاوجود دارد .
مرد ریش حنائی گفت پس با این ترتیب هیچیک از ساکنین این جزایر مسیحی نبودند .

— اسکوت گفت نه اینطور نبود همه آنها وحشی بودند و من بعد از انجام این کارها بدن معاون را به دریا انداختم که خوراک کوسه ماهیها بشود ، فکر کنید که گاهی ممکن است سر و تن یک انسان که هشتصد دلار ارزش داشت به شکم ماهیهای کوسه سرازیر میشد البته هیچکس چنین کاری نمیکرد زیرا این عمل خود یکنوع اسراف به شمار میآمد .

در هر حال در جزایر مغرب این نواحی زندگی عجیبی داشتند در اینجا نمیخواهم از مشکلات و گرفتاریهایی که در جزیره تاکی تیکی برای من پیش میآمد حرفی بزنم ولی از آنجا بعد از مدتی با توافق دو ست سیاه پوست که برای امور کشاورزی جزیره لازم بود حرکت کردم .
تمام این کار ها بوسیله چند کشتی دیگر که در اختیار داشتم بانجام میرسید و در وقتی که از این دریا ها میگذشتم تمام سعی و کوشش من این بود که گرفتار وحشیان نشوم .

اما در این سفر گرفتار توفان فصلی شدیم آنهم چه طوفانی ؟ کشتی من خیلی محکم بود و میدانستم که در برابر شدید ترین توفان ها مقاومت میکند ، اما امواج این دریا مانند ساکنین جزایر وحشی و بیرحم بودند

شدت ضربات موج قسمتهای مهم کشتی را در هم کوبید دکل ها و دیواره ها حتی کابین ها که از چوبهای محکم ساخته شده بودند در هم ریخت ، وقتی توفان نشست در صدد تعمیر آن برآمدیم با چند قایق کوچک که داشتیم آنقدر مقاومت نمودیم تا توفان ساکت شد من و نجار کشتی که خود را به قایق چسبانده بودیم نزدیک بود غرق شویم و بالاخره کشتی را درست کردیم .

مرد ریش حنائی پرسید لابد تمام سیاهان اسیر در دریا غرق شدند .

— بیشتر سیاهان به آب افتاده شنا کردند اما گمان نمیکنم که زنده مانده باشند زیرا ما مدت ده روز در بین امواج دست و پا زدیم تا خود را به ساحل رساندیم .

اگر بپرسید که از بارهای کشتی چه چیز برای ما ماند باید بگویم خیلی چیزها ، چندین بطری از مشروب " گن " که مشروبی مانند آبجو بود و چند دینامیت که سالم ماند ، علاوه بر این چند خمره آب و کمی از گوشت اسب نمک زده و چند جعبه بیسکویت خیس شده و بالاخره آنقدر غذا مانده بود که بتوانیم خود را به بندر تاگالاک برسانیم .

اتفاقاً " همین بندر تاگالاک بدترین و نامساعدترین بنادر اقیانوس بشمار میآید ، شاید از آنجا تا این بندر بیست مایل فاصله داشت آنجا یکی از مراکز کوههای آتشفشانی است که از اعماق دریای عمیقی سر درآورده ، در یکی از حفره های بزرگی که از آتشفشان باقی مانده امواج وارد آنجا شده جزیره ای را تشکیل میدهد .

هیچ انسان زندهای در این جزیره زندگی نمیکند، داخل و خارج این کوه آتشفشان سرازیر و مانند پرتگاهی است، معه‌ذا در داخل این بندر جنگلی از درختان کهن نارگیل روئیده‌اند غیر از این چیزی ندارد فقط بعضی انواع حشرات هم در آنجا یافت میشود، هیچ حیوان چهار پا و حتی یک موش در آنجا پیدا نمیشود، موضوع عجیب این است که در تمام این سرزمین حتی یک خرچنگ مخصوص درختان نارگیل پیدا نیست تنها حیوانات قابل استفاده این ناحیه نوعی از قاطرهای جنگلی است که در نقاط دوردست آن ممکن است بدست بیایند.

هر سه تائی روی سنگ ساحل پریده و با یک جعبه دینامیت و چند شیشه مشروب میوه زیر درخت درتاریکی نشسته بودیم، این‌ها همه خوراکی آشپزخانه ما بود.

از این وضع خنده‌تان نمیگیرد؟

و ما میتوانستیم هر وقت بخواهیم با صرفه‌جوئی با این رژیم و کمی هم پنیر هلندی سد جوع کنیم من مثل آدم مذهبی نیستم و در مقررات مذهب چندان سر رشته ندارم و همیشه جهنم را به شکل یک جنگل وسیع درخت نارگیل تشبیه میکنم که غالبا " اینطور خوراکیها مخصوص ملوانان غرق شده است در اصطلاح آنها لنگه کفش کهنه در بیابان نعمت خدا است اگر این قبیل خوراکیها را به شیطان هم تعارف کنید از خنده چشمهایش از اشک خیس میشود.

البته که این میوه نارگیل با معده ما زیاد سازش نداشت و وقتی که گرسنگی بما زور می‌آورد یک قورت بیشتر از حد معمول از مشروب زنجبیل

سر میکشیدیم .

بعد از دو هفته اولاف یکی از ملوانها که آدمی کله خرونترس بوده فکر عجیبی افتاد، در آن حال بشدت مست بود و ماهم کمتر از او نبودیم، با دینامیتی که داشتیم یک کپسول درست کرده و فتیله‌ای را روی آن گذاشت بعد بطرف قایق رفت .

من اول خیال کردم که او درنظر دارد بادینامیت ماهی صید کند آفتاب هم حسابی گرم بود و من در کنار ساحل دراز کشیده و به کارهای او تماشا میکردم .

بعد از یک ربع از رفتن او ناگهان صدای انفجاری شنیدیم، بعد از این انفجار از او هیچ خبری نشد .

در آن عصر که هوا کمی خنک بود بانتظار او ماندیم، قایق سرجایش بود و باد آنرا بطرف ساحل کشیده بود، اما از اولاف خبری نشد و دیگر برگشت و ما با حال پریشان به چادر برگشتیم که یک بطری دیگر را بازکنیم .

فردا صبح، آشپزمان اظهار داشت که بهتر است با این دینامیت ها ماهی صید کند و باز با رژیم نارگیل غذائی فراهم کنیم، من برای او لوله‌ای از دینامیت با فتیله درست کردم و پشت سر آن یک جرعه از مشروب کدائی صرف کردم .

همان برنامه شب گذشته تکرار شد، صدای انفجاری بگوش رسید بطرف قایق رفته و بدون رودرواسی بدن تیکه پاره او را دفن کردم .
دوروز دیگر من و نجار کشتی خود را با این غذا ها نگاه داشتیم

دو روز دیگر گذشت بهر طرف که میرفتیم چیزی برای خوردنی وجود نداشت و در همین وضع و حال رفیقم باز بطری مشروب را برداشت تا با پوست نارگیل شکم را سیر کند، من از حیف و میل مشروب در آنجا سخت عصبانی بودم اما او گوش نداد و با بطری مشروب از آنجا دور شد دینامیت را هم همراه برده بود که به خیال خودش ماهیها را صید کند.

همان برنامه بازهم تکرار شد، با این تفاوت که چون مقدار دینامیت آن کم بود انفجارش هم کمتر بود فردای آنروز من به خیال آزمایش دیگر افتادم باین معنی وقتی روی تخته سنگها بالا آمدم آنقدر به خود جرات دادم که دینامیت منفجر نشده را دست زدم وقتی که دینامیت را در لای تخته سنگها فرو میبردیم با انگشت خود فشاری دادم تا جای یک کبریت را خالی کنم.

همان کاری که آنها کرده بودند و چون فتیله اش کوتاه بود می بایست دینامیت را آنقدر در دست نگاه داشت تا شعله کبریت به آن نزدیک شود و وقتی نزدیک فتیله میشد آنرا به زمین می گذاشتیم و اگر زود تر از این به زمین می گذاشتیم ممکن بود فتیله خاموش شود، میتوانستیم این تخته سنگ را منفجر سازیم دستمان به سطح آب برای صید ماهی میرسید، معلوم بود به فرض اینکه در آب ماهی وجود داشت از صدای انفجار می ترسید و به ته آب میرفت.

اینهم یک نوع کار اختراعی ما بود و من هم با همین اسلوب دست بکار شدم، بعد خود را بدرون قای پرت کردم و هنوز چند دقیقه

پارو نزده بودم که به شدت تمام روی تخته سنگ پرت شدم به نظرم میرسد که تمام این حدود بلرزش در آمده است.

وقتی سراپا شدم در حالیکه یک چوب کبریت را بدست و در لای انگشتانم داشتم زانوانم بلرزه در آمدنمیدانستم از این لرزش از اضطراب است یا از اثر مشروب و یا اینکه واقعا " مست شده ام اما آنقدر گرسنه بودم که تصور میکردم لرزش زانو از گرسنگی است.

هر چه بود اینکه سراپای بدنم میلرزید دومرتبه بدون نتیجه سعی کردم کبریت را آتش بزنم بالاخره کبریت مشتعل شد با چشم میدیدم که نوک کبریت در حال جرجز کردن است چون در حال اشتعال بود آنرا رها کردم من نمیدانم دیگران برای منفجر ساختن دینامیت چه میکنند ولی در هر حال احساس کردم که به هوا پرت شدم و دینامیت را در دستم نگاه داشته بودم که ناگهان با صدای بلند منفجر شد در همین انفجار یکی از بازوها تا حدود شانه به هوا پريد و از بدنم قطع شد.

اسکوت از شدت ناراحتی جعبه محتوی مشروب را برداشت و سراپا ایستاد و در حالیکه با خودش حرف میزد در امتداد رودخانه به راه افتاد و در بازگشت قدری آب در مشروبش ریخت و جرعه ای از آن را نوشید، بعد به آتشنگاهی کرد و گفت.

بقیه آن معلوم است.

مرد ریش حنائی هم بدنبال سخنان او گفت خوب نفهمیدیم چه

واقع شد؟

— چه می‌خواهی واقع شود لا اقل شما به پرنسس خودتان رسیدید
اما من ..

— خوب دیگر مسخره نکنید آنچه می‌خواهید واقع شد.
بعد از آن هر سه سکوت نمودند، با سرعت تمام اثاریه خود
را جمع کرده به راه افتادند.

مرد ریش‌حنائی گفت.

— درست است که او بی‌احتیاطی کرده اما در هر حال او مثل
یک جنتلن نبود که با پرنسس‌ها سروکار داشته باشد.
بول بوگراس میگفت راست می‌گوئید او مثل ما جنتلن نبود.



بالا تر از سیاهی

باو گفتم

نمیدانم برای چه از این پول هنگفت استفاده نمیکنی؟ برخلاف افراد چیز فهم نمیدانم برای چه بی تفاوت مانده‌ای؟

— این عادت روزنامه نویسیها است.

— پس با این ترتیب پول هنگفتی میتوانستید بدست بیاورید.

اما او با حالی تفکر آمیز دستها را به بغل گرفت، شانه‌هایش را بالا انداخت و در جواب من گفت.

— من خیلی سعی کرده‌ام اما اینطور نیست در این مورد مطالعات زیاد کرده‌ام، اما نمیدانید مسئله باین قرار است که آدمهای پابره‌نه بهر جا میروند کسی از آنها احترام نمیکند خوب یاددارم برای یک تقصیر کوچک شصت روز گرفتار "هوبو" شدم.

— گفتید "هوبو" اما من نمیفهمم هوبو چیست.

— آه حق با شما است شما نمیدانید هوبو چه معنی دارد این

اصطلاح پا برهنه‌ها است که زندان راهوبو میگویند در شهرستانهای کوچک این قبیل زندانها را هوبو میگویند در سابق وقتی عده‌ای از زندانیان دور هم جمع میشدند بین خودشان این لغت را اختراع کردند

و امروز تمام زندانهای شهرهای کوچک را هوبو میگویند، این نام دارای تاریخچه‌ای نیست، شاید این واژه بطوریکه شنیدم به زبان فرانسه معنی یکنوع سازدهنی را میدهد اما به انگلیسی زندانی‌ها را هوبو و کسی که گرفتار این زندانها شود او را با همین واژه "هوبوئی" صدا میکنند. من امروز چیزی ندارم و در ردیف پا برهنه‌ها هستم شما نمیدانید در یک لحظه کوتاه ممکن است همه چیز بر علیه انسان مسلح شده و آنچه را دارد از او بگیرد، می‌بینیم شما با حیرت و نظر دیگری به من نگاه میکنید، البته غیر از آن نگاه‌هایی که زندانبانان به هوبو میکردند، دلم میخواهد قبل از خدا حافظی زندگیم را تعریف کنم تا بدانید چگونه ممکن است یک اتفاق کوچک مسیر زندگی آدمی را تغییر بدهد

او راست میگفت وقتی من از زیر برگ روزنامه او را نگاه میکردم احساس میکردم که یک جنتلمن واقعی برابرم نشسته مردی بسیار آرام و موقر که به خودش کاملاً "اطمینان دارد".

بی‌تردید این مرد بایستی روزهای پر از خوشبختی را پشت سر گذاشته و نباید با لباس پاره و کهنه‌اش آنچه را می‌بینم دربارهاش قضاوت کنم چون این احساس بمن دست داد ازجا برخاسته دستش را گرفتم و دوستانه از او پرسیدم.

بالاخره نگفتید موضوع این شصت روز زندانی چه بوده آیا آنها میخواستند این شصت روز زندان را جایزهای در برابر روزنامه نویسی بتو بدهند؟ برای من بیان کن قضیه از چه قرار بوده است؟

– اتفاقاً "خودم هم فکر میکنم بهتر است بگویم .

روی صندلی نشست و پاها را رویهم انداخت و گفت .

در یکی از نواحی که بهتر است از ذکرنام آن خودداری کنم
شهر بسیار قشنگ و وسیعی داشت هزار جمعیت که مردان در این
ناحیه برای بدست آوردن دلار دست و پا میزنند و خود را اسیر پول کرده
و زنها کاری غیر از گردش و آرایش ندارند ناگهان خیال به سرم زد، در
حالی که سخت نگران بودم و در جیبم یک شاهی پول پیدا نمیشد بنظرم رسید
رسالهای در باره فلسفه کانت و اسپنسر بنویسم و عقاید آنها را با هم تطبیق
بدهم، البته این مقایسه کار آسانی نبود ولی میتوانستم نظر انتقادی
بسیاری را بسوی خود جلب کنم .

من دست خود را به حالت بی صبری تکان دادم او لحظهای ساکت

ماند .

پس از لحظهای گفت :

من میخواستم از وضع روحی خود چیزی بشما بگویم ، بالاخره
این فکر ب سرم رسید و بعد فکر کردم چه موضوعی بهتر از همه میتواند
سروصدا را مانداخته و توجه خوانندگان را جلب کند ؟

مثلاً " چگونه ممکن است بین یک ژاندارم و یک آدم ولگرد
مقایسه ای برقرار ساخت ، بعد از این فکر براه افتادم که خود را به دفتر
یکی از روزنامه ها برسانم ، آسانسور مرا به طبقه بالا برد و مقابل در ورودی
یکی از دفاتر روزنامه رسیدم که مردی عجیب و بیمارگونه جلو آن نشسته
بود با یک نگاه او را مردی مسلول تشخیص دادم اما با وجود بر این

حالتی گستاخانه داشت .

باو گفتم .

ای مرد رنگ‌پریده مردنی مرا به‌نزد رئیس کل‌راهنمائی کن .
او بمن نگاهی حقارت‌آمیز انداخت که گفتم نمیخواهد جوابی به
من بدهد بعد بمن گفت .

به دربان مراجعه‌کنید من با دیوانگان کاری ندارم .

— آقای زنبق سفید ، مرا پیش رئیس ببر .

کدام رئیس ؟ صدایش مانند سگی بود که پارس میکند ، کدام
رئیس ؟ مسئول نمایشنامه‌ها ، متصدی ورزش یا روزنامه سیاسی ؟ هفتگی ،
روزانه تلگرافی ، روستائی ؟ کدام رئیس .

— کدامش را دیگر نمیدانم رئیس ، فهمیدی رئیس کل

— مثل سگ زوزه‌ای کشید و گفت دانستم آقای اسپارگو ؟

— درست است آقای اسپارگو یا یکی دیگر

گفت کارت ویزیت خود را بدهید .

— چه چیز بدهم ؟

گفتم کارت شناسائی !! بگوئید چه چیز میخواهید ؟

و بعد از آن این مستخدم مردنی چنان نگاه حقارت‌آمیزی بمن انداخت
که من طاقت نیاورده و با حرکت دستم او را از صندلی به زمین انداختم
و با دوسه تا از انگشتانم چنان سیلی باو زدم که قیافه لاغرش فرورفت
او بقدری ناتوان بود که با این سیلی کوچک به نفس افتاد و بنای سرفه
زدن را گذاشت و با این حال مرتب بمن نگاه میکرد مثل این بود که

با قدرت تمام باو میگفتم توهنوز مرا نمیشناسی من از ورزشکاران
بدون رقیب هستم ، مراقب باش اگر مشتی بتوبزنم کارت ساخته است .
— راست میگوئی از قیافه ات پیدا است .

با این حال من مشت‌هایم را محکم تر میکردم و چون دید هوا خیلی
پس است پرسید

آخر تو از من چه می‌خواهی ؟

— می‌خواهم اسپانگو را به بینم ، اسپانگو

— پس ولم کنید بروم بپرسم آیا ترا می‌پذیرد؟

— نه عروسک قشنگم اگر این حرفها باشد دستم را بیشتر در
گلویت فشار میدهم ، لازم نیست مرا اینطور احمق بدانی ، بگذار خودم
میروم او پکی دیگر به سیگارش زد و سخنان خود را اینطور ادامه داد .
نمیدانید وقتی انسان بتواند زور بازو نشان بدهد چه کیفی دارد
مخصوصاً " در جاهائیکه بتوانید ولی فقط به ترساندن طرف اکتفا کنید
همین زور نمائی و خونسردی ظاهر هر که میخواهد باشد او را تسلیم میکند
وقتی که زور در میان باشد مقررات از بین میرود و راه به خودی خود
باز میشود . بالاخره بهر ترتیب بود آقای اسپاکو مرا پذیرفت ، او مردی
بسیار چاق و گنده و چربی دار مثل یک گاو فربه بود قدی بلند و رنگی
تیره که به بازوها و پیراهنش چند جواهر آویخته و دفترکارش هم از همه
جهت مجلل و ظاهری آبرومندانه داشت .

این صحنه درماه اوت واقع شد ، وقتی وارد دفترش شدم مردک

داشت با تلفن حرف میزد و اگر اجازه داشته باشم بهتر است بگویم که مثل سگی پارس میکرد و نگاهش بطرف من بود بعد گوشی را روی تلفن قرار داد و به طرف من برگشت و با حالتی موقرانه بنا کرد نگاه کردن، میخواست بداند که من با او چه کار دارم به او گفتم.

اینطور که می بینم شما مرد فعالی هستید و خیلی کار دارید.

با حرکت سر جوابی مثبت بمن داد و منتظر ماند به بیند

من چه میگویم.

باو گفتم در هر صورت گمان میکنم با هم کنار بیائیم این سر و صداها نشان میدهد که من خوب جائی آمده ام ولی از طرف دیگر با اینهمه زحمت و جان کندن زندگی چه لذتی خواهد داشت این عرق ها که از پیشانی میریزند چه ارزشی دارد که آنقدر تقلا کنید بمن نگاه کنید من بیش از حد قدرت و توانائی خودم کار نمیکم و به خود زحمت نمیدهم.

فریاد کشید.

شما کی هستید و با قدرت و توانائی تمام که گفتم سگی هار در حال پارس کردن است پرسید نمیفهمم تو برای چه اینجا آمده و چه کار داری؟ گفتم موضوع بسیار مهمی است، اول اینکه منم یک آدم هستم، و از آن گذشته یک همشهری امریکائی که زیر فشار بدبختی خورد شده ام، من نه کاری نه حرفه ای نه امیدی در زندگی دارم و نمیتوانم خود را روی پا ها نگاه دارم، من برای پیدا کردن مسکن بین زمین و آسمان جستجو میکنم اما غیر از زمین خشک برای خوابیدن و آسمان بجای روپوش چیزی

ندارم ، من از افرادی هستم که در این دنیای وسیع وقتی زندگی را بین مردم تقسیم میکردند هیچ چیز بمن نرسید خلاصه کلام اینکه اگر بخواهید مرا درست بشناسید کسی هستم که مثل ولگردها شب و روز پرسه میزنم

— چه احمقی ؟ از من چه میخواهی ؟

— چیز زیادی از شما نمیخواهم ، فقط میتوانم سروصداراه بیندازم مردی سرگردان که راهش را گم کرده و باوجود اینهمه خانه و مسکن و جائی برای خوابیدن بمن نداده‌اند .

فریاد کشید این مزخرفات را تمام میکنی یانه ؟ از من چه میخواهی ؟

— پول

از جا برهاست و بطرف کشو میز خود که حتما " اسلحه ای در آنجا داشت رفت و بعد به طرف من برگشت و گفت اما اشتباه کردی ، اینجا بانک نیست .

— میدانم و اتفاقا " دسته چکی هم ندارم که پول به گیرم ، اما در عوض ایده وفکری دارم که اگر شما اجازه بدهید و بامن همکاری کنید میتوانم توجه همه را به سوی خود جلب کنم ، نظر شما در این باره چیست اگر من بتوانم با نوشتن یک مقاله سروصدای زیادی براه بیندازم این مقاله برای روزنامه شما خوانندگان زیاد پیدا میکند و از شما پشتیبانی خواهند کرد .

احساس کردم که او از شدت تعجب نزدیک است سخته کند ، اما گردش خون به حال عادی برگشت و با حرکات خود نشان داد که پیشنهاد مرا می‌پسندد و من هم پس از ابراز تشکر باو گفتم که نظر من هم همین

است بعد سیگاری بمن تعارف کرد و با چند کلام مختصر نظرم را تائید نمود و گفت برای شنیدن سخنانم آماده‌است .

پس از اینکه برگ کاغذی با یک قلم در اختیارم گذاشت اضافه کرد اما متوجه باشید که اگر نظر دارید که خیلی تند چیز بنویسید و برخلاف عقیده و سیاست کارم مطالبی را به نفع خودرویهم سوار کنید موافقت نمیکنم ، سعی کنید نوشته ها از رنگ و روی محلی تجاوز نکند البته میتوانید کمی احساسات خود را نشان بدهید اما برخلاف سیاست روز نباید شیشه ترشی را خالی کنید بایستی در همه حال احترام اجتماعی را در نظر گرفت ، عفت کلام از هر چیز ضروری تر است مقاله شما باید درست و عاری از هر نقص باشد و بتواند مورد توجه همه کس واقع شود .
- سخنان او را خوب درک کرده و سری تکان دادم .

و در حالیکه در را برویم می‌بست اضافه کرد
- سعی کنید برخلاف احترامات و عقاید محلی چیزی ننویسید .
وقتی از اسانسور پائین می‌آمدم آن مرد لاغر دربان تا مرا دید بنای مسخره و خنده را گذاشت و بمن گفت بالاخره شکمت را خالی کردی ؟
در حالیکه با کت کاغذها را تکان میدادم باو گفتم

- نه هنوز اگر خالی نکردم میتوانم چیزی به جیب بزنم ،
قول میدهم کمتر از سه ماه دیگر رئیس هیئت تحریریه این روزنامه خواهم شد و خواهی دید که از یک کاسه ماست میتوانم چقدر کره بگیرم .

اما وقتی آسانسور به طبقه پائین تر رفت و آنجا ایستاد تادو خانم را که منتظر بودند جا بدهد به فکر افتادم که چه چیز ها باید

بنویسم که مقاله‌ام مورد استقبال قرار گرفته و از این راه برای خودم موفقیتی کسب کنم، سخنانی را که او بمن گفته بود در ذهنم حلاجی میکردم، او بمن گفته بود باید خیلی با احتیاط چیز بنویسید مردم این ناحیه خیلی حساس هستند و مطالب بد و خوب را مثل یک انسان‌شناس واقعی تشخیص میدهند، نمیتوانید تمام مسائل زندگی را با استدلال شخصی خودتان حل کنید، گاهی ممکن است یک آدم بتواند دنیائی را بهم بزند، فکر کنید مگر انسان با چه عواملی ساخته شده، این انسان که دم از قدرت میزند گاهی با یک‌هوای کثیف یا انشگتی که به جای حساس میزند آدم زنده را به سوی مرگ میکشاند نباید با زندگی مردم بازی کرد همه انسان هستند ولی عیب‌هایی دارند که باید اصلاح شوند مسائل در زندگی ما بسیار است. اگر یک کودن نیمه مرد، بدنیا بیاید فقط دایه دلسوزی میتواند او را زنده کند، خیلی‌ها در این مسائل چیز نوشته‌اند اما تاکنون فایده‌ای نداشته و مردم هم باین حرف‌ها عادت دارند و برای آنها خواندن این مقاله‌ها زیاد جالب نیست.

گفتم اما اگر به میل مردم چیز بنویسم چه میشود؟

— کار بسیار خوبی است، بایستی آنقدر با احساس باشیم که باری

از دوش مردم برداریم نه اینکه از اول سنگین تر بشوند.

در هر حال با بسته کاغذ‌ها خود را به قطاری رسانده در طبقه

پائین آن اطاق کوچکی را انتخاب کردم و در حال فکر و اندیشه یکی

یکی مسائلی را که مردم با آن روبرو هستند از نظر گذراندم آنچه را

که در جامعه با آن برخورد داشتم از نظر گذراندم ولی در عین حال

میخواستم طوری چیز بنویسم که توجه مردم به سوی من جلب شود، در حالیکه نظر داشتم سروصدا راه بیندازم مثلاً به این موضوع تکیه کردم که گاهی ممکن است مأمورین مرتکب خطا شوند اگر مجازاتها شدید نباشد آرامش مردم و گردش کارها دچار اختلال خواهد شد، بآنها ثابت کردم که برای چه باید هزینه‌های گزاف به مصرف زندانها برسد اگر بجای هر زندان چند مدرسه و آموزشگاه ساخته شود مردم آگاهانه به زندگی خود میرسند و آمارها نشان داده در هر کشور که تعداد آموزشگاهها زیاد است بهمان نسبت از تعداد زندانها و اتهامات و بزه کاریها کاسته شده است، امروز بسیاری از کشورها به این موضوع توجه خاصی دارند و بقدری آموزشگاه و مراکز فرهنگی ساخته شده که از جنایت و بزهکاری در آن کشور آثاری دیده نمیشود من نمیگویم که بزهکاران نباید مجازات شوند اما عقیده دارم که بر تعداد آموزشگاهها اضافه کنید تا جرم و جنایت کمتر شود...

در سال چه مقدار پولهای هنگفت برای خرید و فراهم آوردن کودهای شیمیائی برای کشاورزی به مصرف میرسد در حالیکه اگر با ساختن آگوها کثافات و زباله ها را در زیر زمین های شهر روی اصول علمی پرورش دهند سالی میلیارد ها منافع به سود کشور سرازیر میشود، نمیدانم در کدام کتاب خواندم که آگوها و زباله ها معادن بزرگ طلا هستند از این طلای قیمتی برای پیشرفت کشاورزی باید استفاده کنند.

از این قبیل اقدامات بهداشتی و فرهنگی و اقتصادی در کشور فراوان است سعی کنیم با فراهم کردن این اقدامات مثبت از بسیاری

هزینه‌های زائد جلوگیری کنیم .

بآنها ثابت نمودم چقدر سرمایه و پول در سال حیف و میل میشود در حالیکه نصف این هزینه‌ها اگر برای فرهنگ و بهداشت مصرف شود بسیاری از دردهای ما علاج میشود بسیاری کشورها همین کار را کرده و آرامش و آسایش مردم فراهم شده است .

وقتی مقاله را برای او بردم در حالیکه از زیر چشم بمن نگاه میکرد بسته سیگار را در جیب او دیدم او هم متوجه این موضوع شد و یکی از سیگارها را بمن تعارف کرد و بعد مشغول خواندن شد دو سه بار بمن نگاه کرد اما حرفی نزد بعد سرش را بلند کرد و گفت درنوشتن این مقاله چقدر به خود زحمت داده‌ی؟

— نه زیاد !! این اولین آزمایش من است که میخواهم مقاله نوشتن را یاد بگیرم نمیدانم آنها پسندیدید؟.

— مرده شور مقاله نوشتن ترا ببرد از نوشتن این مقاله چه سودی میبری این حرفها دیگر حالا کهنه شده همه کس میدانده فرهنگ برای هر ملت از نان و آب لازم تر است .

— نه این حرف را ننزد، من پول زیاد نمیخواهم فقط بقدری باشد که زندگی مرا بگذرانند، من آدمی بیکار هستم باید از وقت خود استفاده کنم .

— این چه نوع چیز نوشتن است ، شا از کجا میدانید که میل دارم چنین مطالبی را در روزنامه خودم بنویسم روزنامه من فکاهی و سرگرم کننده است باید چیزهایی در این زمینه بنویسد .

— من نمیدانستم سبک روزنامه شما چیست؟ دیروز یک خانم نیکوکار یک بسته بیسکویت بمن داد زندگی من اینطوری میگذرد اما شما اگر بمن کار بدهید شکم خود را سیر میکنم.

از جا برخاست و پاکت سیگار را بطرفم انداخت و دستم را دوستانه فشرد و در حالیکه من مشغول دودکردن سیگار بودم میگفت.

— بد نیست، مثلاً اینکه میتوانید چیزی بنویسید بگیر رونوشت این مقاله را نزد خود نگاه دارید بنظرم میرسد که میتوانم از شما استفاده کنم اما این بار مطلب بهتری بنویسید، نوشته ها باید جنبه عمومی داشته باشد که همه راغب به خواندن آن باشند، میدانید مردم چه میخواهند؟ آنها میخواهند که شما برای آنها راهنمایی باشید و بدانید چه احتیاجاتی دارند، در هر حال مثل اینکه فکر میکنم میتوانید با ما همکاری کنید.

سرم را تکان دادم و او بمن میگفت

— گاهی به ملاقاتم بیایید بد نیست اگر بخواهید باین روزنامه کمکی کنید خدمات شما برای ما ارزنده است، دیگر چه میخواهید؟

او میخواست با این حرفها مرا از میدان بیرون کند اما صبر و تحمل من زیاد بود و بعد از نیم ساعت گفتگو در پایان سخنان خود گفت

هروقت خواستید میتوانید باینجا بیایید مثلاً " بجای یک تلگراف میتواند خدماتی انجام دهید هزینه مسافرتهاى شمارا میدهم که بروید اخبار جالبی برای ما تهیه کنید.

از او تشکر کرده و حق الزحمه مقاله‌ام را گرفته عازم حرکت شدم
او میگفت فراموش نکنیدگاهی به ملاقات ما بیائید .

باو گفتم اجازه بدهید تقاضا کنم برای من حقوقی معین کنید تا
بتوانم بطور مرتب مقاله هارا تهیه کنم .

— مثل اینکه توقع شما خیلی زیاد است .

— نه اینطور نیست ، کسی نمیتواند در ملاقات اول مرا بطوریکه
هستم بشناسد ، لاقلا پول این مقاله را بپردازید .

بعد از اینکه سی دلار از او گرفتم تقاضای مرخصی کردم .

وقتی خارج شدم به همان دربان مردنی گفتم .

آقای نی‌قلیان ، کارمن ساخته شد ، او تبسمی تلخ نشان داد و
بعد گفت همه اینطور هستند اگر به وجود تو احتیاج داشته باشند آدم
های خوبی بشمار می‌آیند .

خواستم چند دلاری باو حق الزحمه بدهم اما با دست انعام مرا
رد کرد و گفت .

این پول به رأی برای خودتان نگاه دارید .

— اتفاقاً " از تو خیلی خوشم آمد آدم بدی نیستی اما خواهش
میکم این پول را از من بپذیری بنای غرغر گذاشت و از من دور شد
ولی من از گریبانش گرفته چند دلاری در جیب او انداخته از او دور
شدم ولی هنوز آسانسور حرکت نکرده بود که او پول هارا جلو آسانسور
ریخت ، خوشبختانه آسانسور هنوز حرکت نکرده بود و توانستم آنرا
جمع کنم ، آسانسورچی که چشمش به این پولها افتاد چشمانش گرد شد

ومن در حالیکه پولها را به جیب میریختم باو گفتم من اینطوری هستم .
اما آسانسورچی که دلش برای این پولها لک زده بود گفت ممکن است
این پول را عابرین انداخته اند .

— شاید هم همینطور باشد .

— پس اگر نمیدانید پول متعلق به چه کسی است من میتوانم
به صاحبش برگردانم .

— شوخی میکنی ؟

دومرتبه با کلمات تهدید آمیزی گفت اگر پولها را ندهید آسانسور
را نگاه میدارم .

— عجب ! پس معلوم است آدم خوبی هستید .

راست میگفت آسانسور را در طبقه دوم نگاه داشت

جوان خوب ، آیا تو مادر داری ؟ مثل این بود که او از این رفتار پشیمان
شد ، در آن حال مشت هایم را گره کرده اضافه کردم .

مثل اینکه ، خیال مردن داری !! و با همان حالت تهدید جلو
آدم باو گفتم ، میبینی تو یک قدم با مرگ فاصله داری ، و در همین حال
مشت هایم را بسته پای راست خود را جلو آوردم و باو گفتم .

جوان بدون ملاحظه ، من با این مشت میتوانم قلبت را از
سینه ات درآورم خیلی دلم میخواهد صدای نعره های ترا در جهنم
بشنوم .

از ترس فریادی کشید آسانسور پائین آمد ، خودم را به کوچه
رساندم بطوریکه می بینید عادت دارم که نمیتوانم خود را اصلاح کنم ،

هرجا که میروم با کارهای خود خاطراتی از خود بجا میگذارم بطوریکه هرکس مرا یک دفعه ببیند خاطره‌ام را فراموش نمیکند .

هنوز وارد خیابان نشده بودم که از پشت سر خود فریادی شنیدم یکی میگفت .

مارمولک کجامیروی؟

روی خود را گردانده و کسی را مقابل خود دیدم که پریروز با او همسفر بودم و هر دو از یکی از قطارهای جاکسون ویل پیاده شدیم ، ولی در همان حالیکه با او حرف میزدم بنظرم رسید که یکی از پلیس ها بطرف ما میآید ، در آن روزها ولگردان را که بطور مجانی سوار قطار میشدند دستگیر میکردند .

باو گفتم بطرف جنوب برویم مگر پلیس را نمیبینی ؟ ممکن است برای ما اسباب زحمت درست کند .

از من پرسید مگر چه خبر شده ، کاروبارت چطور است .

— در حال جهش هستم .

— بازوبند کجا است ؟

— فراموش نکن

من که داستان او را گوش میکردم چون به زبان آرگو حرف میزد چیزی از این کلمات درک نکردم و به او گفتم من از این کلمات چیزی درک نمیکنم ، اگر ممکن است این کلمات را برای من ترجمه کنید .

با خنده گفت

راست است همه کس این اصطلاحات را نمیفهمد ، جاده به معنی

پلیس ایت وقتی این کلام را میگوئیم مقصود این است که بگوئیم پلیس بدنبال ما است، جهش این معنی را میدهد که با کدام گروه مسافرت میکنی و او بمن با این اشارت فهماند که بچه ها در کدام ایستگاه انتظار ما را دارند، بازوبند هم به معنی رئیس آنها است.

بالاخره با سرعت، اما با ملاحظه خود را به محل دیگر شهر رساندیم، در آنجا ده بیست هوبو انتظار ما را داشتند در نظر گرفتیم که بجای شهر کنار رودخانه برویم.

یکی میگفت فرار کنیم من حوصله زندان رفتن را ندارم این پا برهنه ها هر روز به جایی میرفتند که آذوقه خود را با گدائی فراهم کنند.

آنچه را داشتم برای بچه ها رو کردم وقتی پولم را دیدند، قرار بر این شد که یکی از ما برای خریدن چند مشروب برود.

در آن حال فکر میکردم اگر او مقاله ام را چاپ کند خوانند، زیاد پیدا میکند همین بیست سی دلاری که بمن داد خوانندگان بیشتری برای روزنامه اش فراهم میکرد، با مشروبی که خریده بودیم همه مست شدیم و سرحال آمدیم، ستاره های آسمان سینمای ما و مشروب هم مطالعهای بود که نشان میداد با یک بطری مشروب هر کس میتواند به شکل حیوانی در بیاورید، این فلسفه زندگی ما بود.

اما تمام این پیش آمدها کاری برای من صورت نداد و هفده ساعت بعد در طلوع آفتاب همه ما بوسیله گروهی از پلیس ها دستگیر شدیم، بعد از صرف یک صبحانه در ساعت ده همه را برای بردن به

دادگاه حرکت دادند، فکر کنید که چه بسر ما آمد و بعد از محاکمه مختصری که از چند سطر تجاوز نمی‌کرد هر کدام را بنا به تشخیص خودشان با چند روز زندان براه انداختند.

رئیس دادگاه میگفت شانس شما زیاد است و بدون اینکه به سخنان یکی از ما گوش کنند با صدای بلند اعلام کرد.

ده روز زندان

تیشی سر جایش نشست زیرا اجازه دفاع به کسی نمیدادند. تیشی ساکت ماند و بجای خود نشست و با این ترتیب مانند ماشینی که خود به خود کار میکند پانزده نفر را یکی بعد از دیگری که هر چهار نفر بیش از یک دقیقه طول نمیکشید محاکمه و همه یکی یکی از جا برخاسته و فوراً به جای خود می نشستند منشی اسامی را میخواند و قاضی فوراً "جرم او را که زندان بود اعلام میکرد، محکوم به جای خود برمیگشت زیرا همه چیز در این فاصله کم گفته شده بود، آیا فکر نمیکنید که چقدر عالی است.

تیشی بازویم را میکشید و میگفت تو میتوانی لااقل چیزی بگوئی تا بدانند ما بیگناهییم.

سرم را تکان دادم ولی آنها میگفتند اگر تو چیزی بگوئی ترا زندان نخواهند کرد و لااقل میتوانی در مدتی که ما در زندان هستیم توتون ما را برسانی.

در اینوقت منشی نام راندولف را خواند.

من از جا بلند شدم ولی موضوع دیگر آنها را متوقف ساخت

منشی چیزی در گوش قاضی گفت که او تبسمی نمود و رو بمن کرد
پرسید .

پس شما روزنامه نویس هم هستید ، اینطور معلوم است .
او میخواست مرا دست پاچه کند زیرا من درگیر و دار این وقایع
بطورکلی مقالهای که نوشته بودم بیاد نداشتم ، و دانستم با دست خود
خودم را در مسیر پرتگاهی قرار داده‌ام .

تیشی میگفت اینهم شانس تو که باید از آن استفاده کنی .
جواب دادم مرا به تله انداخته اند دیگر کاری نمیشود کرد و در
عوض باید برای خودم کف بزنم اما تیشی که نمیدانست من چیزی
نوشته‌ام با مسخره خنده‌ای را ول داد .

با احترام تمام به قاضی گفتم اینکه تقصیر من نیست هروقت
بخواهند از من استفاده کنند یا کاری بدهند حرفه من همین است .
— میدانم که شما در کارهای اجتماعی وارد هستید .

در همان وقت قاضی روزنامه‌ای را به دست گرفته مشغول خواندن
او بود که دانستم کدام روزنامه است و از حالت چشمانش معلوم شد که
میخواهد بگوید جامعه ما انتقادی ندارد .

باو گفتم آقای قاضی من چیزی ننوشته‌ام جز اینکه مسائل روشن
را تفسیر کرده‌ام .

— ولی در هر حال چیزی نوشته‌اید و کاری نمیشود کرد چقدر
برای این مقاله به شما پول داده‌اند ؟

— سی دلار زیرا یک شب تا صبح کار میکردم تا این مقاله

را نوشتم .

ناگهان قیافه‌اش تغییر یافت ، تبسمی کرد و گفت جامعه ما چیزی ندارد که محتاج به نوشتن این چیزها باشد در هر حال شما را گناهکار تشخیص میدهم ، و محکوم به سی روز زندان یا اگر خودتان بخواهید به انتخاب خودتان سی دلار جریمه خواهید شد .

— افسوس که سی دلار را شب گذشته برای نوشیدن مشروب خرج کرده بودم .

— پس سی روز هم به زندان شما به جرم ولخرجی اضافه میشود .
بعد نظرش را به منشی برگرداند و گفت دیگری را صدا کنید .
دیگری هم به همین ترتیب محاکمه شد باو گفتند رفقای توهر کدام به هشت روز زندان محکوم شده‌اند اما برای تو شصت روز مینویسم .
او بعد از بیان تمام این ماجراها دستها را به هم مالید و سیگاری کشید بعد کتابی را روی زانوان خود قرار داد و بعد از دقیقهای گفت .
این بود داستان من ، او راست میگفت اگر من ولخرجی نمیکردم سی روز زندان را برای خود درست نمیکردم ، چه باید کرد زندگی همین است .

در خانه دیوانگان

من مثل آنها دیوانه نیستم ، شغل من پرستار دیوانگان است
نمیدانم اگر من در اینجا نباشم میس جونس و میس کلسی بدون من
چه میتوانند بکنند؟ در اینجا پنجاه دیوانهء حقیقی هستند دیوانگانی
که بیشترشان از کثرت مشروب خواری دیوانه شده‌اند و از این گذشته اگر
من نبودم چگونه به آنها نان یا خوراک میدادند.

کار من این است که به دیوانگان غذا بدهم ، البته آنها زیاد
شرور نیستند ، اما اگر غذا نرسد بی تردید دیوانه خواهند شد ، کارهای
آنها چنین است که همیشه با پا یا دستهای خود چیزی را سرنگون میکنند
و حرف زدن بلد نیستند ، هروقت چیزی بخواهند با لکد زدن منظور
خود را میفهمانند ، این دسته از دیوانگان معالجه پذیر نیستند .

اما من خدا را شکر که میتوانم حرف بزنم ، راه بروم ، وهزاران
کار بکنم ، نگاه کنید در اینجا زندگی کردن کار آسانی هم نیست همیشه
باید احتیاط را از دست ندهیم ، نباید با آنها به خشونت و تندی رفتار
کرد و زود زود هم نمیشود به آنها خوراک داد اگر زیاد بخورند بیمار
میشوند .

میس جون میگوید که من در فن پرستاری دیوانگان تخصص دارم ،

وقتی یک پرستار جدید وارد اینجا میشود من باید طریقه کار کردن را به آنها یاد بدهم .

بسیار دیدنی است که هر وقت یک پرستار تازه کار میخواهد به آنها غذا بدهد چه مصیبتی بر سرش فرود میآورد، او از دیوانگان میترسد آهسته جلو میآید و اگر من دخالت نکنم ممکن است قبل از اعلام زنگ ناهار به آنها چیزی بخوراند، در این موارد است که به او یاد میدهم چه باید بکند، زیرا من باید تکرار کنم که در کار خود استاد باشد رداریف هم این موضوع را تاءبید میکند و این ادعاهم چندان ناچیز نیست ، تا غفلت کنید دیوانه که فقط خود را برای خوردن شایسته میدانند سه چهار سهم خوراکیها را میبلعد اما غذا دادن به دیوانه ها دارای مقرراتی است که تازه وارد ها زیاد از آن سردر نمیآورند . نام من "توم" است بیست و هشت سال دارم ، ولی در این موسسه مثل یک گاو پیشانی سفید شرت دارم ، میدانید اینجا مؤسسه رسی است و متعلق به دولت کالیفرنیا است پلیسهای محلی آنرا اداره میکنند ، من میدانم چه میگویم ، از مدتها پیش در اینجا کار میکنم ، تمام رؤسا و مامورین به من اعتماد کاملی دارند و وقت هائی که من پیش دیوانگان نیستم به مامورین فرمان میدهم که چه باید بکنند ، اما راستش را بخواهی من این دیوانگان را دوست دارم ، مثل بعضی افراد خودخواه نیستم که میگویند خدا را شکر که من مانند آنها نیستم .

در اینجا خیلی بهتر از خارج احساس راحتی میکنم ، یکوقت خیال داشتم در خارج برای خود کاری پیدا کنم اتفاقاً قبول هم شدم

اما خودم نخواستم و دیگر ممکن نیست به جای دیگر برای کار کردن بروم .

خیر هیچ جا بهتر از خانواده دیوانگان مرا خوشحال نمیکند اگر خوب به قیافه‌ام نگاه کنید میفهمید که چقدر فرق دارد .

من یک پرستار واقعی هستم ، یک پرستار متخصص ، شاید فکر میکنید که این محیط برای کسانی که دارای روحیه ضعیف باشند مناسب نیست ، اما نه اینطور نباید باشد ، از همه اینها گذشته تمام مردم روحیه ناتوانی دارند ، در این جهان وسیع ما را طوری ساخته‌اند که همه ما ناتوان هستیم و آنچه را میخواهیم از ما ساخته نیست .

اما من اعتراف میکنم که در سر دسته ناتوانان قرار دارم ، دکتر دالیمف میگوید که من چقدر باید حيله‌گر و زرنگ‌باشم که در این خانه زندگی میکنم ، شاید حرف‌او درست باشد ولی اگر ناتوان باشم بطوریکه او میگوید حيله‌گر نیستم ، وقتی کسی را در چهاردیواری حبس کنند ، ناچار است که سعی کند خوب و مهربان باشد .

با اینهمه احساس میکنم که از دیگری یک کمی برتری دارم ، زیرا مانند سایر ناتوانان به کسی حمله نمیکنم و یا نیش نمی‌زنم .

آن ساختمان کلاه فرنگی را بین درختان می‌بینید؟ در آنجا جمعی جزامی رویهم ریخته‌اند که در دسته اول قرار دارند آنها خودشان هم میدانند چه هستند ، زیرا خود را در ردیف ناتوانان معمولی میدانند آنها خانه خود را کلپ نامیده‌اند آنها مدعی هستند که مانند سایر مردم هستند با این تفاوت که بیمارند و دیگر هیچ !

من این جزامیان را زیاد سر به سر نمیگذارم وقتی که می بینند نمیتوانند خود را از آن بالا به زمین پرت کنند خود را مسخره میکنند که چرا باید اسیر ناتوان باشند.

این چیزی است که من زیاد به آن اهمیت نمیدهم، شنیدن آن هم برای من مسخره است زیرا هرگز نمیخواهم مانند آنها باشم، ممکن است یکروز منم به زمین سقوط کرده مغزم را پریشان سازم. گاهی آنها با حلقه دسته جمعی میدوند و به دنبال جایی هستند که بنشینند و استراحت کنند، اما هرگز نتوانسته اند.

جزامیان آخرین درجه مردم قابل نفرت هستند زیرا هیچکس نمیخواهد بدنشان را لمس کند و ساکنین آخرین درجه هم اینطور نشان میدهند که قابل تنفر دیگران هستند و من خود را خوشبخت میدانم که یکی از جدا میان نیستم.

این گروه مردمان چیز مشخصی ندارند تنها گناهشان این است که بلند حرف میزنند.

میس کلسی مدعی است که منم پر حرفی دارم، ولی در هر حال گفتگوهای من دارای احساس است و این تنها چیزی است که ناتوانان در بارام میگویند، دکتر دارلمیف اظهار میکند که من استعداد مخصوصی در حرف زدن دارم و بسیار خوب و بقول بعضی ها خدا امواتش را رحمت کند، اما دلم میخواهد که وقتی به تنهایی با خودم صحبت میکنم و یا با یکی از دیوانگان هم صحبت میشوم سخنان مرا گوش کنید، در این موارد گاهی این خیال پیش میآید که خودم را از آنها

برتر بدانم ، تنها غیب من شاید همین نکته باشد ، تمام سخنرانان و
پرحرفان دنیا همین احساس را دارند و برای همین امتیاز است که میتوانند
مقام خود را حفظ کنند .

در خانه ما شاید یک دیوانه به عنوان نمونه وجود نداشته باشد
هیچ چیز غیر از مشتی مردم ناتوان که قدرت دفاع را از دست داده اند
داستان بامزه ای بر ای شما تعریف کنم که دوازده تا زن دیوانه
ظروف غذایشان را در سفره خانه میگذارند گاهی از اوقات وقتی کارهایشان
را زود انجام داده و یا فرصتی دارند دور هم برای گپ زدن جمع
میشوند و در آنوقت است که من مثل موشی آهسته و بیصدا در میایم و
دهانم را به در میچسبانم که صحبت‌هایشان را بشنوم ، در اینجا گفتم
دهان زیرا در این خانه در بسته گاهی دهان بجای گوش کار میکند .
آیا میخواهید موضوع صحبت‌های آنانرا بدانید ؟ بسیار خوب ،
آنها چند لحظه ای ساکت میمانند و بعد یکی از آنها سر بلند میکند و
میگوید .

خدارا شکر که من از لحاظ روحی ناتوان نیستم و دیگران باتکان
دادن سر با مسرتی عجیب سخن او را تأیید میکنند و بعد تا مدتی
دیگر باز سکوت میکنند .

بعد چه میشود یکی از همسایگان در جمع دوستانش میگوید .
خدا را شکر که من مثل آنها ناتوان نیستم و همه سرها را
ابلهانه تکان میدهند ، و همه اینطور هستند و خود را از من و شما عاقل
تر میدانند چیز دیگری غیر از این نمیگویند ، شما کدام انسانی را می بینید

که اعتراف کند چیزی نمیداند یا از دیگران ناتوان تر است، و به این مفهوم هیچ ناتوان حقیقی وجود ندارد و منم که با شما حرف میزنم بهیچوجه ناتوان نیستم.

گاهی بطور اطمینان به خود میگویم که منم ناتوان تر از دیگران نیستم من در ردیف افراد با ذوقی هستم که بموسیقی گوش میکنم و بتهوون یا موزار را میشناسم با این تفاوت که بر آنها ریاست دارم. ماهمه وقت در جمع دیگران هستیم، خود را ناتوان میدانیم و اگر هم سروصدائی میکنیم برای خودمان است دیگران در باره ما این قضاوت را ندارند فقط سیاست کار ما این است که نشان بدهیم نمیخواهیم جای آنها را بگیریم.

من طبل بزرگی در دست دارم و آنرا متصل به صدا در میآورم هیچکس جرات ندارد بالای حرف من حرف بزند یا خود را در برابر من کنار بکشد.

یکوقت من بیمار بودم و آنچه را که میگویم درست است زیرا در مدتی که در بیمارستان بودم سالن دیوانگان برای خود جشن گرفته بودند.

اگر بخواهم میتوانم از اینجا خارج شوم زیرا میدانید آنقدرها روحیه ضعیفی ندارم که مرا مثل دیگران بدانند، اما هرگز این کار را نمیکنم زیرا در اینجا بمن خوش میگذرد علاوه بر این اگر من از اینجا بروم همه کارهالنگ میماند، تنها چیزی که مرا ناراحت و مضطرب میسازد این است که روزی فرا خواهد رسید که آنها متوجه میشوند من همه چیز

را میدانم و مجبورند برای بقای خودم مرا از اینجا بیرون کنند، من مردم را بهتر از شما میشناسم بهمین جهت آنها را زیاد دوست ندارم این خانه دیوانگان حافظ تمام خوشبختی های من است.

گاهی می بینید که من با صورتم شکلک در میآورم، اخم میکنم این تنها کاری است که با اراده خویش میتوانم انجام دهم.

با این حال باید بدانید که من آنقدر ها زشت نیستم گاهی چهره ام را در آئینه می بینم، البته دهان مسخره ای دارم و وقتی حرف میزنم لبهای من آویخته میشود و دندانهای بسیار زشتم آشکار میشود. (باید بدانید که همیشه میتوان یک آدم ناتوانی را از دندانهایش شناسید ولی تمام اینها ثابت نمیکند که ناتوان باشم من آنقدرها در خودم قدرت احساس میکنم که بتوانم آنچه را که هستم نشان بدهم همین و بس دیگر چیزی بالاتر از این نمیخواهم.

از اینها گذشته من بسیاری از چیزها را میدانم، و اگر همه را برای شما بیان کنم باور نمیکنید اما وقتی بخوام هیچ چیز از اینها ندانم و یا وقتی که دیگران باصرار تمام میخواهند چیزی را بمن حالی کنند که برخلاف دلخواهم است، ناچارم لبهایم را بهم دوخته توی دلم بخندم و از گلویم صداها ی عجیب و غریب دریاورم و با این سیستم ها یاد میگیرم که چگونه باید با دیوانگان صحبت کرد و میتوانم در برابر دیگران هم خود را نتاه دارم و با این ظاهر سزیه ها همه را فریب میدهم.

میس کلسی هم مانند دیوانگان با من رفتار میکرد یک روز که

خیلی عصبانی بود همین رفتار را با من داشت .

یک روز میس کلسی از من پرسید برای چه کتابی در مورد ناتوانان
نمی‌نویسم ؟ خود را آماده کرده بودم نمونه‌ای از حالات آلبر را برای او
بیان کنم آلبر هم یکی از همان دیوانگان بود من خودم مدت‌ها با او
سروکله زده بودم و میدانستم تنها چیزی که او را ناراحت میکند این
است که متصی یکی از گوشه‌هایش را تکان میدهد .

این موضوع را با میس کلسی در میان گذاشتم اما از رنگ و
رویش دانستم که نمی‌خواهد باور کند از من بدش آمد و مدعی بود از من
مراتب بیشتر چیز فهم است .

بلی شاید یکروز چنین کتابی بنویسم ، اما میدانم منظره ناموزونی
خواهد داشت و این گذشته ترجیح میدهم بجای نوشتن حرف بزنم . .
میدانید میکروب به چه چیز میگویند ؟ این چیزی است که کله‌اش
بزرگتر از یک سر سنجاق نیست اما خیلی حرف میزند و از من و شما
بیشتر عمر میکند ، مه‌قسیمان آب نمی‌خورند آنها سر بزرگی دارند که همه
چیز را بد میدانند و از آن گریزانند ولی هرگز به عمر خود به حد
یک انسان معمولی نمی‌رسند و خیلی زودتر از من و شما می‌میرند زیرا
آنچه در عمرشان نوشیده‌اند سیرابشان نکرده هرکس را در این جهان
دیده‌ام دیوانه‌ای است که اگر باواحازه بدهند کله‌اش را امتلاشی مسازد
وقتی خیلی عصبانی باشم و یا سرپرسار از دستم عصبانی است و از
من ایراد میگیرد در آن وقت آرزو میکنم که ای کاش منم دیوانه بودم
زیرا در این وضع و حال بدون اراده حرف می‌زدم ولی رنج میکشیدم در

هرحال دوست دارم همیشه حرف بزنم و آنچه را که باید باشد همان بشوم
همین دیروز بود که دکتر دارلیمف بمن میگفت توم ! نمیدانم
اگر تو نبودی من چه میتوانستم بکنم ؟ او خودش میداند اگر من نباشم
چه واقع خواهد شد، زیرا در این مدت هزارها دیوامة از زیر دستش
گذشته‌اند، قبل از او دکتر واتکومب کار میکرد، از روی سیاست او را بر
سر این پست گماشته بودند، از روزی که اینجا آمده ام چندین دکتر
آمدند و رفتند، شاید بیست و پنج نفر میشود و من جلوتر از تمام این
ها بودم ولی هرگز شکایتی ندارم اداره این خانه دیگر بهتر از این پیش
نمی‌رود.

راستی که سر دسته ناتوانان بودن خودش یک امتیازی است، بطور
مثال دکتر دارلیمف را فرض کنید او هم برای خودش درد ها دارد و
موقعیت او بسته به پیاستهائی بود شاید فکر کنید که اگر ما را بنا بر
سیاست روز اینجا نگاه داشتند بایستی در درجه اول باشیم ؟ البته
همیشه اینطور حرف می‌زنم اما زیاد هم درست نیست.

یک چنین موسسه‌ای نباید اداره آن برحسب بعضی سیاست ها
باشد، به‌بینید دکتر دارلیمف در حدود دو سال است که اینجا کار میکند در
این مدت خیلی چیزها فهمیده و تجربیات فراوان به‌دست آورده اما یک
روز سیاست اینطور ایجاب میکند که عذرش را بخواهند و با یک لگد
بیرونش کنند و به دنبال آن یک دکتر دیگر می‌فرستند که کوچکترین اطلاعی
در باره ناتوانان روحی ندارد.

اما پرستارها !! از روزیکه اینجا آمده‌ام هزاران نفر را دیده‌ام

بیشترشان زنان جا افتاده و معقولی بودند، اما همینطوری آمدند و رفتند
بیشترشان شوهر کردند، گاهی منهم به فکر ازدواج میافتم یک روز در
این باره به دکتر و تاکومب چیزی اشاره کردم او با سرعت تمام میخواست
بمن بگوید که دیوانگان و ناتوانان روحی حق ندارند متاهل شوند.
اتفاقاً "یکبار عاشق یکی از پرستارها شدم (ضرورت ندارد که
نامش را بشما بگویم) او دارای چشمانی آبی و موهای حنائی و مخصوصاً"
صدای خوش آهنگی بود و همیشه بمن سفارش میکرد رفتارم خوب باشد
و همین کاری بود که مدتها بعد از رفتن او انجام میدادم او بدون
اینکه بمن خبر بدهد از اینجا فرار کرده بود که شوهر کند و منهم به
دنبالش فرار کردم .

عقیده من چنین است که ازدواج بطوریکه تعریف میکنند آنقدر
ها جالب نیست، بطور مثال دکتر آنکل با دکترهای دیگر همیشه در
حال جنگ و دعوا بودند، خودم میدیدم که شب و روز آماده حمله به
یکدیگر بودند، یک روز به گوش خود شنیدم که زنش او را ناتوان و
دیوانه خطاب میکرد و این کار بسیار بدی بود زیرا هیچکس حق ندارد
به کسی که دیوانه نیست این نسبت را بدهد.

دکتر آنکل وقتی این اهانت را شنید به سختی عصبانی شد
اما در اینجا سروصدای زیاد و طولانی به راه نیانداخت و برحسب
سیاست روز او را عوض کردند و دکتر ماندویل به جای او مشغول خدمت
شد. او یک مرد مجرد بود و یکروز شنیدم که با مهندس صحبت میکرد
بیمورد است از اینکه بگویم که مهندس هم با زوجه خود مثل سگ هار

به هم حمله میکردند و در همان روز بود که دکتر ماندویل به او گفت
چقدر خود را نیک بخت میدانید که تا امروز خود را اسیر یک دامن پوش
نکرده است.

من که از آنها ناتوان تر بودم بدون اینکه خود را نشان بدهم
این اشاره را به خاطر سپردم میدانید وقتی کسی خود را به احمقی
بزند خیلی چیز ها میتواند بشنود.

در عمر خود چیزهای عجیب و غریب دیده ام ، یک روز نزد
کسی پذیرفته شدم و با قطار به منزل او که در فاصله شصت کیلومتری
اینجا قرار داشت رهسپار شدم و قرار بود که نزد شخصی به نام پترپوب
و زنش زندگی کنم .

آنها مزرعهای را اداره میکردند دکتر آنکلن بآنها سفارش کرده
بود که من مردی نیرومند و کار کن هستم منم گفته های او را تصدیق
کردم زیرا میخواستم نزد آنها بمانم ، پترتوپ بمن میگفت که در اینجا
باید مانند خروس سحر خیز باشم و قرارداد کتبی هم بین ما نوشته
شده بود اما این گروه مردم قول و تعهد را بالار از سند میدانند.

اما بعد از مدتی احساس کردم که این کار مطابق ذوق و سلیقه
من نیست ، خانم پوب از من زیاد میترسید و نمیگذاشت که در خانه
آنها بخوابم باین سبب کلبهای در نیزار برای من درست کرده و تکلیف
کردند که شبها باید آنجا بخوابم .

صبحها مجبور بودم ساعت چهار از خواب بر خاسته به اسبها
گاه و جو بدهم ، شیر گاو ها را بدوشم و برای همسایگان شیر ببرم .

آنها این خدمت را برای من یکنوع سرگرمی تلقی میکردند اما من در تمام روز با شکم گرسنه بایست کار کنم .

چوبهای جنگل را میشکستم مرغانیها را تمیز میکردم علفهای هرزه را در مزرعه میچیدم و بالاخره تا پاسی از شب مثل سگ جان میکنم بدون هیچ سرگرمی ، زیرا فرصتی برای این چیز ها نداشتم . بایستی چیزی را بشما اعتراف کنم ، من هزار بار غذا دادن به دیوانگان را بیشتر دوست داشتم تا اینکه صبحهای زود زیر باران و برف گاو ها را بدوشم .

خانم پوپ زیاد در این مورد حساسیت داشت که مرا با بچه ها تنها نمیگذاشت منم زیاد مایل نبودم زیرا بچه ها سر به سرم میگذاشتند مسخره ام میکردند و به محض اینکه پدر و مادرشان دور میشدند هزار بازی سرم در میآوردند .

همه مرا توم دیوانه خطاب میکردند و سایر بچه های دهکده ام هر روز بطرفم سنگ پرت میکردند اما در خانه دیوانگان چنین چیزها وجود ندارد زیرا دیوانگان قدرت چنین کار ها را ندارند .

خانم پوپ اگر مرا بیکار میدید نیشگونم میگرفت و موهایم را میکشید و من توی دلم باو خندیده و بیشتر حرص را در میآوردم و همیشه سرم داد میکشید و میگفت .

این مرد احمق بالاخره مرا با حرص وجوش خواهد کشت .

یک گوساله کوچکی در مزرعه بدنیا آمد ، تخته هائی را که روی چاه گذاشته بودند از روی چاه برداشتم و این گوساله کوچولو توی چاه

افتاد و خفه شد.

پتر پوپ این موضوع را دانست بمن گفت که ترا جریمه میکنم و بعد از کتک زدن زیاد چنان مرا در تنگنای گرسنگی و کار گذاشت که از زندگی خسته شدم.

اما در منزل دیوانگان اینطوری رفتار نمیکنند باین جهت است که خانه دیوانگان را بهتر از جای دیگر میدانم.

من باقانون آشنائی دارم و میدانستم که پتر پوپ حق نداشت مرا با تسمه کتک بزند و این کار را نهایت وحشیگری میدانم، تمام قوانین قراردادی مرزعه حکم میکرد که کسی نمیتواند نسبت به من اینطور بی رحم و خشن باگشد.

با این حال خیلی صبر و حوصله بخرج دادم و همین خاصیت نشان میدهد که من چه نوع انسان ناتوانی بودم مدتها تحمل کردم و غم و غصه را در دلم جمع میکردم اما با اینطور کار پیشرفت نمیکرد و بهر وسیله که منوسل میشدم نمیگذاشتند دومرتبه به تیمارستان برگردم تا اینکه در یکی از روزها....

آنروز اول ماه بود، خانم پتر سه دلار از پول شیرها را بمن داد که آنها را به کسی بدهم و رسیدش را برای او بیاورم.

اما من دیگر آنقدر احمق نبودم، بجای اینکه پول را برسانم مثل سایر مردم سوار قطاری شده و خود را به تیمارستان رسانم می بینید که من چه نوع ناتوان بودم.

دکتر آلگن آنجا نبود و دکتر ماندویل بجای او کار میکرد، مستقیم

به دفتر کارش رفتم واو مرا از قبل میشناخت و بمن گفت .

—امروز که روز ویرنیت نیست .

باو گفتم که من ویزیتور نیستم ، مرا نمیشناسید من توم هستم و جزو کارکنان این خانه بودم او از شنیدن این سخاں سوتی کشید ، عادت او بود که در حال تعجب با دهانش سوت میکشید . داستاںم را برای او تعریف کرده و جای شلاقهارا نشانش دادم و به محض اینکه شروع به صحبت کردم خشمش بیشتر میشدو وقتی از آنجا خارج میشدم به من وعده کرد که خودش در این موضوع رسیدگی کند اشتباه بزرگی است اگر فکر کنید دیوانگان از دیدن من خوشحال نبودند .

همانروز یکسر وارد سالن شدم یک پرستار جدید به آلبر کوچولو غذا میداد یکدفعه به او گفتم نه اینطور به بیماراں خوراکی نمیدهند ، نمیدانید از شنیدن این کلام چطور چشم چپش را تکان داد باید این موضوع را برای شما تفسیر کنم .

مثل این بود که این پرستار مرا بجای یکی از پزشگان گرفت زیرا ظرف غذا را به روی میز گذاشت اطمیناں میدهم که آلبر کوچولو بعد از رفتن من از تیمارستان غذای خوبی نخورده بود و وقتی به او غذا خوراندم نمیدانید چقدر خوشحال شد .

وقتی یک پرستار بتواند بابیمار درست کنار بیاید مراقبت و سرپرستی آنها کارمشکلی نیست .

یک روز شنیدم که میس جونسی به میس کلسی میگفت که همه بیماراں از طرز غذا دادن من به بیماراں راضی نیستند و او را دوست

دارند .

شاید فرصتی دست بدهد و این موضوع را به دکتر دارلیمف بگویم از او خواهم خواست که یک گواهی بمن بدهد و تصدیق کند که دیوانه نیستم در این صورت خواهم توانست مانند یک پرستار حقیقی با چهل دلار حقوق زندگی ام را بگذرانم ، غذا و مسکن هم بمن خواهند داد ، اگر اینطور بشود میتوانم ازدواج کنم و پس از ازدواج با میس کلیسی براحتی زندگی خواهم کرد و اگر او پیشنهاد مرا در ازدواج باخود رد کند به میس کلیسی یا دختران دیگر مراجعه میکنم در بیمارستان ما دختران فراوانی درحدود ازدواج هستند زن گرفتن در بیمارستان کار مشکلی نیست و اگر بعد از تمام این مقدمات زنم مرا دیوانه خطاب کند موضوع مهمی نیست وقتی کسی بتواند با بیماران کنار بیاید سازش با زن کار مشکلی نخواهد بود آه راستی برای شما نگفتم که چگونه توانستم از خانه دیوانگان فرار کنم البته روزهای اول هرگز چنین قصدی نداشتم شارلو و جو بودند که مرا باین فکر انداختند ، آنها از جزامیان گروه ممتاز بودند .

یک روز که برای تسلیم صورتحساب به نزد دکتر ویلسون رفته بودم وقتی وارد سالن بیمارستان شدم که جو و شارلوت خود را بگوشهای پنهان کرده و از آنجا به من اشاره میکردند که به نزدشان بروم چون به آنها نزدیک شدم جو بمن گفت

چطوری آیا درکنار دیوانگان بتو خوش میگذرد؟

— خیلی عالی!! درست است که کنار آمدن با آنان مشکل است

ولی ما هم عادت کرده‌ایم و همیشه هم آنها اینطور نیستند.

آنها از شنیدن این سخنان به خشم در آمدند و چون خواستم از آنجا خارج شدم او مرا با اشاره‌ای متوقف ساخت و گفت.

ما خیال داریم از اینجا فرار کنیم تو حاضری با ما بیایی؟

— برای چه بیایم؟

جو گفت با هم به آنطرف کوه میرویم.

و چارلی هم اضافه کرد در آنجامعدنی را استخراج میکنیم ما که بیمار نیستیم و کاملاً" درمان شده ایم.

— بسیار خوب کاری میکنیم.

بعد از آن خود را پشت دیوارها پنهان کرده و از بین درختان پا بفرار گذاشتیم، تقریباً" ده دقیقه بود که میدویدیم ناگهان من در بین راه ایستاده سرم را به پائین آوردم.

جو پرسید چه شده است؟

— صبر کنید بگویم خیال دارم به تیمارستان برگردم.

جو پرسید برای چه؟

جواب دادم میخواهم بروم و آلبر را با خود بیاورم.

آنها گفتند که کار خوبی نیست و بلا فاصله سیل دشنامهای رکیک بر سرم فرود آمد، اما هیچ به این حرفها اهمیت نمیدادم و مطمئن بودم که بالاخره با عقیده ام موافقت خواهند کرد.

به همین دلایل یا علت های دیگر بیست سال است که در این تیمارستان کار میکنم ولی کاملاً میدانستم که چگونه میتوان در پشت این

کوه پناهگاهی برای خود دست و پاکنم در حالیکه جو و چارلو هیچ جا را بلد نبودند.

خلاصه به تیمارستان برگشتم که او را با خود ببرم او بیمار بدبختی است که نمیتواند حرف بزند و نه به درستی راه میرود یا کاری صورت میدهد ، غیر از خوردن کاری از دست او ساخته نیست .

در حال او را از زیر درختها عبور داده جلورفتیم و چون راه رفتن برای او مشکل بود بغلش کردم و آنقدر راه رفتم تا خود را به مزارع یونجه رساندیم تا آنروز آنقدر راه نیامده بودیم در بین راه جنگلهای انبوه قرار داشت که با مشقت زیاد این جاده هارا پیموده و به آخرین مزرعه ای که در آنجا گاو ها را میچرا نند و در انتهای مزرعه قرار داشت رسیدیم .

از آنطرف رودخانه از کوه ها و تپه ها بالا رفتیم در آنجا درختان خیلی زیاد بود البته زمین خارزاری نبود اما چون جاده سرازیری بود چند بار به زمین افتاد و روی علفها افتادیم .

آنجا جای بسیار بدی بود زیرا امکان داشت از این ارتفاعات به بلندی سی و چهار متر به دره ها پرت شویم .

من در جلو پیش میرفتم در حالیکه آلبر کوچولو را در آغوش داشتم و جوهم پشت سرم میآمد اما ناگهان ناله شارلو بلند شد خود را بزمین انداخت و گفت .

من دیگر نمیتوانم راه بروم میترسم دچار حمله قلبی شوم .
جواب او گفت ساکت باش تو همیشه اینطوری هستی چه بنشین

یا راه بروی این حمله‌ها برای تو پیش می‌آید.

— و اگر مثل دیگران دچار این حمله شوم چه باید کرد؟

او بنای گریه را گذاشت و بعد بدنش لرزید تمام این کارها تقصیر خودش بود او همیشه از حمله قلبی می‌ترسید و نمیتوانست جلو ترسش را بگیرد.

جو در حالت خشم باو دشنام میداد اما از این دشنام‌ها هم کاری ساخته‌نشد، من با محبت و مهربانی با او صحبت میکردم، با ناتوانان بهترین وسیله محبت و مهربانی است و اگر با چنین بیمارانی خشونت کنید واکنش بدتری خواهد داشت، من خودم هم اینطورم بهمین جهت بود که وقتی در خانه خانم پوپ بودم او از سکوت و نرمش من بیشتر عصبانی میشد.

بعد از ظهر شده بود و چون میدیدم که ایستادن در آنجا بیفایده است به‌جو گفتم

— بسیار خوب دشنام دادن را کنار بگذار، دهانت را به بند آلبر را بغل بگیر من میروم و چارلو را با خودم می‌آورم.

همین کار را هم کردم، او حال خراب و آشفته‌ای داشت و شدت ترس سراپایش را دگرگون ساخته بود بطوریکه روی سینه راه می‌رفت و من در راه رفتن کمکش میکردم به محض اینکه او را رساندم و آلبر کوچولو را بغل گرفته بودم که صدای خنده‌ای شنیدم نگاهی به ته دره انداختم چیزی را که دیدم برای من تعجب آور بود، مردی با زنی سوار اسب دیدم که جلو می‌آیند او تفنگی بروی دوش داشت و زنش مشغول نشخوار

کردن بود... جو تا او را دید خشمگین شد و پرسید اینها چه کسانی هستند؟ شاید برای توقیف ما آمده‌اند.

باو گفتم کمی آرام باش من این مرد را می‌شناسم که اشعار کوتاهی می‌خواند گمان می‌کنم نامش آندیکوت باشد اشتباه نمی‌کنم.

او ما را دید و پرسید شما اینجا چه کار می‌کنید؟

ما هم مثل شما بدنبال زندگی می‌رویم.

سری تکان داد و گفت سفر بخیر اما سعی کنید قبل از غروب

آفتاب خود را به جایی برسانید.

— ما هم همین خیال را داریم.

زنش بنای خنده گذاشت و شوهرش در حال حرکت اضافه کرد.

گفتم سفر بخیر! اما از خرسها و شیرهای این محل احتیاط

کنید اگر تاریکی شب فرا برسد ممکن است بشما حمله کنند.

آنگاه آنها با حالتی شاد و خرم براه خویش ادامه دادند ولی

ما نمی‌دانستیم برای چه او از خرس و شیر با ما صحبت کرد.

وقتی به طرف دیگر کوه سرازیر شدیم، راه باریکی جلو خود مشاهده

نمودیم و با سرعت زیاد به راه پیمائی خود ادامه دادیم، مثل این

بود که دیگر چارلو حمله‌های عصبی ندارد، شروع به خندیدن نمود و در

باره معادن طلا مطالبی میگفت.

گرفتاری ما این آلبر کوچولو بود با اینکه سنش خیلی کم نبود

من همیشه او را آلبر کوچولو صدا می‌کردم اما معلوم بود که کم‌کم دارد

بزرگ میشود آنقدر سنگین بود که به سختی میتوانستم خود را به همراهان

برسانم ، نغمه به شماره افتاده بود ، و هر وقت از آنها خواهش میکردم به نوبه خود این بیمار فلج را راه ببرند از قبول آن خودداری میکردند تهدیدشان کردم که اگر با من کمک نکنید از آنها جدا خواهم شد و به آنها گوشزد میکردم اگر من با آنان نباشم راه را گم کرده و خرس ها و شیرهای این منطقه هر طعمهای را به بینند خواهند درید .

چارلو هم نزدیک بود که گرفتار حمله ای شود جو بمن گفت . بسیار خوب بچه را بمن بده ، و بالاخره هر کدام به نوبه خود آلبر را حمل میکردیم .

تقریبا " در مجاورت قله کوه براه پیمائی خویش ادامه داده ، گمان نمیکردم در این نقاط معدن طلائی وجود داشته باشد ولی اگر در این جاده راه را گم نکرده باشیم امکان نداشت یکی از این معادن را پیدا کنیم زیرا حمل آلبر برای ما مشکل بود و همه خسته شده بودیم .

بسیاری از بیماران روانی از تاریکی میترسند جو هم اعتراف نمود که حالت حمله عصبی به او دست داده اما خبری از حمله نبود . رویهمرفته او هم آدم بدبختی بود دیوانه ها معمولا " قدرت بیشتری دارند اما این دو نفر غیر از ناله و شکایت کاری نداشتند .

بالاخره شب فرا رسید ، تاریکی شب مانند مرکب سیاه بود ، ما گرسنه بودیم آتشی هم نداشتیم ، زیرا میدانید که مقررات اجازه نمیداد که دیوانگان با خود کبریت حمل کنند بنابراین چاره ای غیر از لرزیدن در مقابل سردی هوا نداشتیم .

وقتی حرکت کردیم به گمانمان نمیرسید که مواجه با گرسنگی

شویم ، دیوانگان عادت داشتند که سر وقت غذا بخورند و پرستاران هم همیشه سعی میکردند وعده غذای آنها به تاخیر نیفتد ، بنابراین دیوانه شدن خودش یک امتیازی است زیرا بدون زحمت ناهار وشامشان آماده است . سوپ این منطقه هم کسالت آور بود از سکوت هم چیزی بدتری وجود داشت سروصدا هم بیش از هر چیز دیوانگان را ناراحت میکند . هر چه جلو میرفتیم صدا ها بیشتر میشد و گاهی که این صداها از بین میرفت سکوت و آرامش هم کمتر از این سروصدا ها نبود .

گمان میکردیم صدای جست و خیز خرگوشها باشد اما تکان خوردن بیشه زارها نشان میداد که بایستی در پشت درختان شیر ها وجود داشته باشند یا قدمهایی بود پر سروصدا که به دنبال آن صدای شکسته شدن ساقه ها بگوش میرسید ، ابتدا چارلو دچار حمله ای عصبی شد و به دنبال آن جو هم همین حالت را پیدا کرد .

وقتی دیوانه در تیمارستان با آنهمه پرستار ودکتر گرفتار حمله میشدند ترس و وحشت همه را فرا میگرفت اما در وسط جنگل با این تاریکی وحشتناک معلوم است چه حالتی بما دست میداد اگر از من گوش میکنید هیچوقت باتفاق دیوانگانی که دچار حمله های عصبی هستند برای بدست آوردن معدن طلا حرکت نکنید . در عمر خود هرگز چنین شب وحشتناکی را نگذرانده بودم وقتی چارلو گرفتار حمله عصبی نبود حالات دیگری داشت که بد تراز بحران بیماری بود زیرا لرزشهای او در تاریکی آدمی را میترساند و منهم از مشاهده او چنان می لرزیدم که نزدیک بود از بالای تپه سقوط کنم ، باین بدبختی چیز دیگر اضافه کنید آلبر کوچولو

چیزی برای خوردن نداشت و حرکاتی از خود نشان میداد که تاکنون ندیده بودم متصل نعره میکشید و دهانش را باز میگذاشت و طوری با چشم چپ خود بما نگاه میکرد که گفתי مغزش در حال ترکیدن است . من نمیتوانستم او را باین حال به بینم اما مجبور میشدم که حرکاتش را زیر نظر بگیرم ، جوهم پی درپی کاری غیر از غرغر و دشنام دادن نداشت چارلوگریه میکرد و میگفت من دیگر خسته شده ام بهتر است به تیمارستان برگردیم .

بالاخره با تحمل تمام این رنجها زنده ماندیم و فردای آن شب بطرف تیمارستان براه افتادیم ، آلبر کوچولوهم با وزن سنگین خود مارا خسته کرده بود .

دکتر ویلسون مارا به آغوش باز پذیرفت بطوریکه او را هرگز به این خوشحالی ندیده بودم او میگفت من و جو و چارلو دیوانه ترین دیوانه ها هستیم ، میساستویکو پرستار جدید هم که در سالن بیماران خدمت میکرد از ما استقبال نمود و طوری مرا با آغوش گرفت و به گریه افتاد که گفתי از بازگشت ما مسرور است . با این حال فکر میکردم که ممکن است بتوانم با او ازدواج کنم ، ولی هنوز یکماه از این ماجرا نگذشته بود به یکی از لوله کشها که از شهر برای تعمیر لوله های ساختمان آمده بود شوهر کرد .

با خود شرط کردم دیگر از اینجا فرار نکنم مگر آنکه در جای دیگر پناهگاه خوبی داشته باشم و بتوانم آلبر کوچولو را با خود ببرم . به خود میگفتم برای چه فرار کنم ؟ همین سالن دیوانگان هزار بار

بیشتر از معادن طلا ارزش دارد از آن گذشته آلبر هم کم‌کم داشت
بزرگ میشد و نمیتوانستم او را با خودم ببرم ، حقیقت این است که او
روزی بزرگتر و چاق تر میشد آنقدر بزرگ و گنده شده بود که تاکنون
کسی را به بزرگی او ندیده بودم آخر برای چه این پسر تا این حد
بزرگ و چاق میشود؟ خودم هم نمیدانستم .



بازگشت به خانه

جوزیاشیلد، از مردان بسیار عادی و معمولی و همان بود که خود را نشان میداد. ظاهراً از کاسب کاران مشهور بود که به راحتی زندگی میکرد، سرولباسش بسیار ساده و پاکیزه و مرتب و صفالجال یک آدم حسابی بود که تمام آن بیش از شصت دلار ارزش داشت، کفشهای عالی و شیک در پاداشت، آستین لباس آهاری مانند یک بازرگان مرفه، کلاهی مد روز به سر گذاشته بود که به او خیلی خوب میآمد، کمر باریکش را با کمر بند فشرده و دگمه‌های لباس را از بالا تا پائین انداخته و هر که او را میدید برای او ارزشی قائل میشد و میگفت.

این مرد باید آدم حسابی باشد.

شهر اوکلاند از شهرهای معروف است که خیلی پر سرو صدا و آمد و رفت در آن زیاد است جوزیاشیلد در آن روزگار صاحب چند فروشگاه خواربارفروشی بود و در این شهر تاحوالی مغرب کالیفرنیا شهرت داشت، همه او را میشناختند و در خارج این ایالت هم با او معاملات بازرگانی داشتند.

در آن روز صبح وقتی جوزیاشیلد بر حسب معمول برای شروع به کار وارد فروشگاه میشد چنان جمعیت انبوهی چون کسانی که دست

به شورش برداشته‌اند، جلو فروشگاه او جمع شده بودند که جوزیا مجبور شد نیم ساعتی کارهای عادی خود را تعطیل کند تا به وضع مراجعین و کامیونهاییکه برای خالی کردن بارها آمده‌اند رسیدگی کند.

در وقت ورود با حرکت دادن سر به مستخدمین سلام کرد و به رانندگان کامیونها دستور داد هر چه زودتر بارها را خالی وکالاهای جدید را به کامیونها حمل کنند، آنگاه‌نگاهی به تابلوی فروشگاه خود انداخت که با حروف بسیار درشت قرمز و آبی چنین نوشته بود.

فروشگاه خواربار فروشی جوزای شیلد.

در این فروشگاه از همه نوع خواربار و خوردنیها و بقولات مانند لوبیا و نخود و آنچه که در روز مورداحتیاج زنان‌خانه‌دار محل است به چشم میخورد و طبقه‌ها پرازانواع بسته بندیهای خواربار بود که هریک از انواع آنها در طبقات مخصوص گذاشته بودند.

این فروشگاه در آن محل بسیار شهرت داشت و همه روزه مشتریان انبوه که پشت سرهم صف میکشیدند خواربار و لوازم ضروری خود را از آنجا میخریدند و غالبا "اگر کسی خوب دقت میکرد اجناسی که در این فروشگاه بفروش میرسید ده درصد گرانتر اما بهتر از سایر فروشگاه‌ها بود.

وقتی که جوزای شیلد وارد فروشگاه میشد در حالیکه پشت به جمعیت کرده بود متوجه نشد که دو راننده کامیون بعد از دیدن او با اشاره چشم به هم چیزی می‌گفتند ولی بلا فاصله صحبت و اشاره بازی بین آنها قطع شد و برای اینکه صاحب فروشگاه متوجه آنها نشود در ضمن اینکه باربران مشغول کار بودند یکی از آنها به دیگری گفت.

بیل ترا چه میشود مگر نمیبینی مشتریان صف کشیده‌اند زود خلوت کن .

— توهم کارکن برای چه نا ارباب را دیدی زبانت بند آمد .
اکنون به آقای جوزای شیلد پردازیم و به بینیم او چگونه آدمی است در حقیقت میتوان گفت که سرو و لباس مرتب و تمیز جوزای شیلد بطوری چشمگیر بود که لازم است کمی در باره آن توضیح داده شود .
کلاه فاخر لبه دار که بدور آن نوار چرمی کشیده شده بود دارای مارک مشهور چون ستاشون بود و بعد از آن پیراهنی آبی بر تن داشت که روی آن کراواتی با گره درشت آویخته و نیم تنه‌ای از مخمل پرزدار و مجلل شلوارش هم از همان جنس و کفشی ساقه بلند بندی که غالباً این کفشها را رجال درجه اول میپوشند به پا کرده بود .

کارمند سرپائی که فروشگاه را اداره میکرد از دیدن ارباب خود که با قیافه عصبانی وارد میشود ماستها را کیسه کرده و به کار خود مشغول شد و سایر کارکنان نیز کمانبوه جمعیت مشتری را دیده بودند از اینطرف به آنطرف فروشگاه رفته و با سرعت تمام به کارهای خود میپرداختند ، دختر زیبا و جوانی که سمت حسابداری و صندوقداری را داشت و پشت شیشه‌ای که فقط از یک دریچه کوچک با مشتریان تماس داشت نشسته وقتی دید ارباب با آن سرو لباس شیک مانند کسیکه میخواهد به مهمانی یا شب نشینی برود وارد میشود از خنده نتوانست خودداری کند و روزنامه را جلو دهان خود گذاشت و خنده‌اش را فروکش کرد اما خنده او بقدری طول کشید که فاصلهای بین انجام وظیفه به وجود

آورد و جمعی از مشتریان را که آماده پرداخت بودند معطل گذاشت جوزای شیلد هم باتوجه و دقت زیاد مشتریانی را که برای خرید به داخل فروشگاه حمله آورده بودند با مسرت و خودخواهی تمام از نظر میگذراند . او در آن روز با آن سرو لباس شیک و ممتاز برای شرکت در یکی از سمینارهای بازرگانی آمده بود و از ده سال پیش که این فروشگاه را باز کرده بود هر روز با وقار و خودپسندی از پیشرفت کار و از مشتریان فراوانی که بفروشگاه او مراجعه میکردند بهره برداری میکردند .

شهر اوکلاند منطقه بسیار شلوغ و پر جمعیتی بود و جوزای شیلد در این شهر پر جمعیت در این مدت شهرت زیاد بدست آورده بود . او در آن حال به خود میبالید و از مشاهده سیل جمعیت چون یک ژنرال که برای بازدید لشکر خود آمده در عرض و طول فروشگاه خود قدم میزد و معاون او که با احترام تمام پشت سرش میآمد برابر هریک از قفسه ها که می ایستاد توضیحات لازم را میداد و جوزای بعد از شنیدن گزارشات مدتی چند اطراف فروشگاه و قفسه ها را از نظر میگذراند .

جوزای شیلد حق داشت که از پیشرفت کارهایش بشنود و راضی باشد دوازده سال پیش وقتی وارد اوکلاند شد بیش از چهارده دلار و سه سنت در جیب نداشت و آن روزها هم وضع زندگی مردم این شهر بطوری در سطح بالا قرار داشت که سنت ها و پول خورد ارزشی نداشت . وقتی دلارهایش تمام شد چند روزی هم با صرفه جوئی و خرج کردن سنت ها زندگی خود را گذراند و چون پولهایش به اتمام رسید در یکی از فروشگاه های خواربار با مزدی یازده دلار در هفته مشغول کار

شد و در این مدت توانست در هر ماه مقدار ناچیزی برای زنش آگاتا که در دهکده "الیست فالست زندگی میکرد بوسیله پست بفرستد و اشکال او در این بود که آدرس مستقیم زنش را نداشت همیشه دو سه سنت در پاکت می گذاشت و پولها را بوسیله عمو سام میفرستاد که او با این چند سنت پول ماهیانه را برای زنش بفرستد.

زندگی او مدتها باین ترتیب میگذشت اما چون مردی باهوش و زرنگ بود تمام خواربار فروشیهای این محل را سر میزد و اطلاعات لازم بدست میآورد و مدتها با فقر و نداری و در آمد ناچیز خود را گذراند.

وقتی مردم را میدید که با اسکناس های صد و هزار دلاری روزها به فروشگاه برای خرید میآیند او هم بفکر این بود که برای چه باید تا آخر عمر بی پول و مستمند باشد ، شب و روز برای بدست آوردن پول نقشه ها کشید اما تا آنروز تمام نقشه هایش بی نتیجه ماند و چون آدمی عاقل و خود نگهدار بود با کسی در این خصوص صحبتی نمیکرد. او میدانست که با این درآمد ناچیز نمیتواند کاری صورت بدهد زیرا یازده دلار در هفته مبلغ ناچیزی بود بطوریکه نتوانست در این مدت چیزی ذخیره کند و پیش خود فکر میکرد به فرض اینکه من شب و روز برای این صاحب فروشگاه کار کنم برای من چه فایده خواهد داشت ولی با این اطلاعات بازرگانی که بدست آورده ام اگر خودم تنها کار کنم میتوانم پولدار شوم .

خوب با این ترتیب چه باید کرد؟

شاید شانس باو یاری کند اما کدام شانس؟ ولی ناگهان شانس با او یاری کرد او سی و پنج سال در دهکده خود و چند سال هم در این شهر با حقوق ناچیزی زندگی سختی را گذرانده بود اما اکنون باید از شانس و پیش آمد استفاده کند.

تمام راه ها و امکانات را در نظر گرفت، اما ناامید هم نمیشد و دست و پای خود را کم نمیکرد و هیچ پیش آمدی را مورد بی اعتنائی قرار نمیداد و هرچه پیش می آمد میخواست به نفع خود از آن بهره برداری کند.

در روزهای بیکاری که فرصتی داشت ساکنین اوکلاند و وضع زندگی آنانرا از نظر گذراند، که چگونه پول در می آورند و در کجا خرج میکنند، کوچه ها و خیابانهای مرکز شهر را زیر پا گذاشت و در نظر میگرفت که در چه محلی جمعیت بیشتر و مشتریان فروشگاه ها زیاد تر است از هر کوچه و خیابانی آماری به دست آورد، سیستم اعتبارات بازرگانی را مطالعه نمود و بطوری دقیق حقوق ها و مزدهای ماهیانه مردم این شهر را در هر منطقه بدست آورد و مخصوصاً " اصرار داشت که تمام کوچه ها و خیابانهای شهر را بشناسد و از مرکز شهر تا خارج شهر و حومه آن در نقاطی که پر جمعیت بودند همه را یاد داشت کرد و دانست در کدام محل ها کارمندان را ماهن یا کارگران کارخانه زندگی میکنند و نسبت جمعیت هر محل را با سایر مناطق از نظر گذراند و با این ترتیب بعد از مدت کمی با اطلاعات کاملی دست بکار شد.

بعد از این مطالعات منطقه برودوای را انتخاب کرد زیرا آنجا

مرکز آمد و رفت جمعیت زیادی بود که تاکنون هیچ خواربارفروشی فکر این را نکرده بود که در این محل فروشگاه‌های باز کند.

اما این مطالعات جاه‌طلبانه بدون فایده بود زیرا برای دائر کردن فروشگاه در درجه اول سرمایه‌کافی لازم دارد پس بنا براین بایستی در ابتدای یک فروشگاه کوچکی دائر کند و بالاخره بعد از فکر ها و نقشه های طولانی منطقه "فیلبرت" را در نظر گرفت که در آنجا جمعی از کارگران کارخانه میخ سازی زندگی میکنند.

فروشگاه کوچکی در این منطقه باز کرد و کارش در اندک مدتی چنان گرفت که دو سه فروشگاه کوچک خواربار فروشی دچار کساد شد و مغازه های خود را بستند و او توانست بعد از تعطیل شدن این فروشگاه ها سازمان خود را وسیع تر کند.

او در ابتدای کار از همه نوع اجناس را به فروشگاه آورد و با منافع کمتری اما با فروش بیشتر به کارش ادامه داد و با تجربیاتی که بدست آورده بود میدانست چه اجناسی را باید تهیه نماید تا بتواند مشتری بیشتری را بطرف خود بکشد.

او دانسته بود که بازرگانان و فروشگاه ها از آگهی ها و تبلیغات سود زیان میبرند و هر هفته با انتشار یک آگهی از اجناس موجود سطح فروش را به انتها درجه بالا رساند.

اما در این گیرودار کارگری که زیر دستش کار میکرد توجه او را به این نکته جلب نمود که اگر قرار باشد جنسهای گران را ارزانتر بفروشد طولی نخواهد کشید که ورشکست خواهد شد و در این زمینه به او گفت

بطور مثال کره ای را که بیست و پنج سنت خریده به بیست سنت یا کمتر و قهوه ای را که لیوری ۲۲ سنت برای او تمام شده به هجده سنت میفروشد. اما باوصف اینحال مشتریانی که با فروشگاهش آشنا شده بودند گروه اجناس دیگری را از او میخریدند که از این راه عایدی بیشتری برای او بوجود میآید و با این ترتیب ساکنین محل راه فروشگاه او را پیش گرفتند همه این فروشگاه را میشناختند و طولی نکشید که مشتریان او زیاد تر شد.

اما جوزای شیلد با هوش سرشارش تمام جوانب را در نظر گرفت و اطلاعاتی کسب کرد که از قدم گروه خریدار میتواند استفاده بیشتر بکند، مشتریان را به حرف میگرفت و از آنها اطلاعاتی بدست میآورد و دامنه اطلاعاتش را چنان وسعت داد که در باره کارخانه میخ سازی هم کشانده شد روسای آنها را شناخت و در باره وضع مالی سایر کارخانجات مشابه اطلاعات جدیدی کسب کرد.

پس از کسب این اطلاعات، یک روز، بدون اینکه کسی خبر شود اجناس این فروشگاه را فروخت و با سرمایه کافی براففتاد تا در محل بهتری یک فروشگاه بزرگ باز کند.

بالاخره فروشگاه جدیدش را در خیابان "آدلین استریت" که در آنجا کارمندان با درآمد مکفی زندگی میکردند افتتاح نمود. در آنجا قفسه های فروشگاه را ملو از اجناس بهتر کرد و با این ترتیب مشتریان پولدارتری را به طرف خود کشاند و چون اجناس متفرق و جوری داشت روز بروز در این محل هم شهرت پیدا کرد.

درحالیکه سیستم سابق خود را دنبال میکرد جنسهای بسیار عالی در اختیار مشتریان گذاشت و بعد از آن یک فروشگاه گوشت خوک باز کرد که قسمت دیگر مشتریان مرفه را به سوی خود جلب کرد.

برای پیشرفت در این کار با مزرعه داران قرار دادهائی بست که همه روزه لبنیات و تخم مرغ تازه را در اختیارش میگذاشتند و در راه این باز هم اجناس تازه ای را به مقدار زیاد در فروشگاه عرضه میکرد قراردادهائی که با صاحبان مزرعه ها می بست باین ترتیب بود که نه تنها آنها بایستی لبنیات یا تخم مرغ و چیزهای دیگر را در اسرع اوقات در اختیارش بگذارند بلکه موظف شدند بهترین جنس باشد که در سایر فروشگاه ها موجود نباشد.

لوبیاهای پخته بوستون یکی از اجناس قابل توجه او بود و چنان شهرتی پشیدا کرد که یکی از بزرگترین کارخانجات کنسرو سازی به نام "تواین کابین باکری" با پول نقد فرآورده های مارک فروشگاه او را خریدار شدند.

اوبا مزرعه داران بزرگ تماس گرفت و از هر نوع فرآورده های آنها برای فروشگاه خود می آورد و انواع سیب زمینی های این مزارع را برای جلب مشتریان جدید در انبارهای خود جمع آوری مینمود و باین کالاهای درجه اول فروش روزانه خود را به منتها درجه رساند.

از صاحبان مزارع اطلاعات جدیدی در باره تهیه بهترین سیب که مصرف زیاد داشت بدست آورد و محصول شراب سیب او چنان شهرتی پیدا کرد که در همه جا از خوبی آن صحبت میکردند بطوریکه نه تنها

در اوکلاند بلکه در سانفرانسیسکو و برکلی و آلامدا فراآورده جوزای شیلد شناخته شد و از این راه توانست منافع سرشاری نصیب خود سازد. جوزای شیلد با استعداد و هوش سرشار خود با چهارده دلار وارد این شهر شد و بعد از چندی زندگی مرفهی برای خود ساخت او مانند دریوزگان گوشه‌ای ننشست که به مال و منال دیگران حسرت بخورد بلکه با استعداد خود نشان داد که اگر کسی بخواهد میتواند از راه مشروع نه از راه دزدی صاحب زندگی شود وارد هیچ کار غیر قانونی نشد، شب و روز فعالیت کرد بهترین کالا را در اختیار مردم گذاشت و با سیاست و تدبیر راه زندگی را پیدا کرد.

یک موضوع دیگر او را هشیار کرد در آن وقت در شهر برادوی فعالیت های بیشتری به چشم میخورد با احتیاط تمام خود را به محله آشلاند پارک که در آن زمان زمین خوارانی پیدا شده بودند و خانه‌های گران قیمتی را به قیمت‌های گران و چندین هزار دلار میخریدند و ساختمان ها را بالا میبردند نزدیک ساخت خریداران به طرف واشنگتن استریت رو آورده و قیمت های زمین را بالا بردند و مردم زیاد به این ناحیه رو آورده اطراف فروشگاه او را خالی کردند.

اما جوزای شیلد به خود امیدوار بود و میگفت.

نباید نا امید باشم باز هم مشتریانی باین ناحیه رو میآورند، ولی این نظریه را برای خود باقی گذارد و به کسی چیزی نمیگفت. اوکلاند در آن زمان مرکز جمعیت فراوانی بود ولی بر اثر آبادی و ساختمانهای زیاد مشتی مردم به آن طرف رو آوردند جوزا هم

که در فکر یک لقمه نام بود فروشگاه دیگری در واشنگتن استریت باز کرد وقتی ساکنین آن محل دیدند فروشگاه جدیدی در این سرزمین باز شده به آن طرف روی آوردند و کسی از آن محل نتوانست جلو فعالیتهای بازرگانی جوزای شیلد را بگیرد در اینجا هم مشتریان زیاد برای خود فراهم ساخت.

فروشگاه جدید او با فروشگاههای پیشین تفاوت زیاد داشت اجناس و فرآورده های او از درجه اول بود و قیمتهای آنها در برابر فروشگاههای مشابه ارزانتر عرضه میشد و او از فروش زیاد و با نفع کمتر فایده های بیشتر میبرد و تفاوتی که داشت این بود که مشتریان این منطقه بیشتر از کسانی بودند که به پول اهمیتی نمیدادند و ده درصد بیشتر از سایر جاها پول میدادند و بروی خود نمیآوردند. آنها اجناس خوب و درجه اول میخواستند و با مسابقه و رقابتهای فروشگاهها کاری نداشتند مثلاً "یک زن خانه دار با هزار دلار از خانه خارج میشد و در مراجعت تمام پولها را به فروشگاه او تسلیم میکرد و اجناس مورد احتیاج خود را به منزل میآورد.

اسبها و کامیونهای حامل خواربار او بهترین کالاها را برای جلب مشتریان تحویل میدادند و اگر بعضی کالاها گرانتر از سایر جاها بود ولی در عوض بهترین اجناس را بدون عیب و نقص به مشتریان تحویل میداد.

حادثه ای هم پیش آمد که به نفع جوزای شیلد تمام شد زمین لرزه شدید و آتش سوزی هولناک ناحیه سانفرانسیسکو به نفع او تمام

شد زیرا پس از این حادثه ناگهانی سیل هجوم مهاجرت مردم که تعداد آنان از صدهزار نفر میگذشت به طرف اوکلاند کشیده شد و معلوم بود که فروشگاه شیلد مانند سایر فروشگاه‌ها با سیل مسافرت و نقل و انتقال مهاجرین از فروش کالا نفع زیادتری میبردند.

خلاصه کلام اینکه این مرد در فاصله دوازده سال با کار و فعالیت صاحب سرمایه شد و بعد از گذراندن این سالها در نظرگرفت سفری به شهر زادگاه خود ایست فالس بزند و به بیند در این مدت غیبت دوازده ساله بر سر زن و بچهای چه آمده است.

در جریان این دوازده سال او حتی برای یکبار نامه‌ای از زنش آگاتا دریافت نکرد و زنش در این مدت یک عکس از خودش یا پسرش که اکنون باید دوازده سال داشته باشد برای او نفرستاد.

گاهی ممکن است کارها و مشاغل بازرگانی انسان را از وابستگی های خانوادگی باز دارد، در مدتی که شیلد با زنش در یکجا زندگی میکرد هیچوقت بین آنها سازشی وجود نداشت زیرا آگاتا زنی ناسازگار و پر سروصدا و جنجال آفرین بود و همیشه بر سر مسائل جزئی باهم جنگ و ستیز داشتند.

او زنی زبان دراز با افکار شیطانی و آدمی یک دنده ولجوج و از لحاظ اخلاقی بسیار کهنه پرست و خودخواه بود و با رفتار خشن و ناسازگارش همیشه جوزای شیلد را ناراحت میکرد. جوزای شیلد همیشه با خود فکر میکرد که برای چه او از روز اول با این زن لجوج ازدواج کرده است وقتی هم ازدواج نمودند، آگاتا دوسال از شوهرش بزرگتر بود و

است وقتی هم ازدواج نمودند، آگاتا دوسال از شوهرش بزرگتر بود و در همان زمان هم که به همسری‌شیلد درآمد آگاتا از پیر دختران ناحیه بشمار می‌آمد.

در آنروزها که آگاتا در یکی از مدارس درس میداد او را به نام یک معلم بداخلاق و خشن میشناختند و همه می‌گفتند آگاتا اخلاق بچه‌ها را خراب می‌کند، سر آنها داد می‌کشد و بی جهت با عصبانی شدن کودکان را می‌آزارد شاید بعضی‌ها فکر می‌کردند اگر این دختر ازدواج کند اخلاقش بهتر میشود اما اینطور نبود بعد از ازدواج هم اخلاقش بدتر شد و همیشه شاگردان از او شکایت داشتند و مدرسه خود را عوض می‌کردند.

جوزای بیچاره همیشه مجبور بود با اخلاق خشن او سازگاری کند زیرا چاره‌ای غیر از سکوت نداشت پس این سؤال پیش می‌آید چگونه آنها با هم ازدواج کردند؟

البته تفسیر این موضوع کمی اشکال دارد و بهترین توضیح در این باره این است که یک روز قبل از عروسی عمو ایزاک جوزای را به کنار کشید و باو چنین گفت.

جوزای، آگاتا باین خیال با تو ازدواج کرده که بعد از شاگردانش مردی را هم در اختیار خود بگیرد و زور آزمائی خود را به شوهرش هم نشان بدهد، و من عقیده دارم که اگر تو با او ازدواج کنی در – مقابلش شکست خواهی خورد مگر اینکه نمیدانم چه واقع شود با پای شکسته از منزل برای همیشه فرار کنی.

جوزای جواب میداد .

عمو ایزاک ، من کسی نیستم که او با دیگری بتواند پایم را بشکند من در زمان کودکی از ورزشکاران درجه اول بوده‌ام و در مسابقه دو کسی حریف من نشده و اگر او پاهای ورزیده تری از من داشته باشد باز هم نمیتواند بمن برسد و قبل از اینکه از گریبانم بگیرد مسافت ها از او دور شده‌ام .

عمو ایزاک با خنده گفت ولی او پهلوانی است که گریبان ترا رها نمیکند .

او راست میگفت و در مدت پنج سالی که جوزای با او زندگی میکرد نتوانست برای یکبار از دست او فرار کند .

یکبار شکایت او را به عمو ایزاک برد عمو ایزاک با همان حالت بی تفاوتی گفت هنوز اولش است باز هم باید با هم مسابقه - بدهید .

این مداخلات در آخرین روزهایی که او با زنش زندگی میکرد بین او و عمو ایزاک واقع شد ، جوزای از دست زنش بکلی خسته شده بود گمان نمیکرد در آینده بتواند ساعتی اخلاق خشن او را تحمل کند . جوزای در آنوقت بیش از سی و پنج سال نداشت و در خانواده‌ای بدنیا آمده بود که مردم میگفتند افراد این خانواده عمر زیاد دارند و تا به آخرین مرحله پیری نرسند از این جهان نمیروند .

او پس از اینکه مدتی با این زن زندگی کرد دانست که زندگی با چنین زنی مافوق قدرت و اختیار او است ، یک روز بدون اینکه به

کسی خبر بدهد از خانه‌اش فرار کرد و از آن تاریخ بطوریکه خودش میگفت در این دوازده سال حتی برای یکبار نامه‌ای از زنش دریافت نکرد، او از این موضوع زیاد دلگیر نبود و به زنش هم ایرادی نمی‌گرفت زیرا جوزای نمیخواست زنش محل سکونت او را بداند و در این مدت نشانی خود را باو نداده بود.

اولین پولهایی که از جوزای رسید آگاتا میدانست که در اوکلاند زندگی میکنند اما نامه‌های بعدی که این مدت فرستاده میشد تمبراوکلاند را نداشت و جوزای برای اینکه محل سکونت خود را از زنش پنهان کند هر بار نامه‌ها را از شهری و با تمبرهای گوناگون میفرستاد و با این ترتیب کسی نمیتوانست محل سکونت او را پیدا کند.

اما چون دوازده سال گذشت همه چیز فراموش شد و آگاتا هم در این فکر نبود که آدرس شوهرش را پیدا کند.

او فکر میکرد از هر چه گذشته مادر کودکش است و هروقت باشد پدر مجبور است برای دیدار فرزندش بیاید و در هر حال از دوری شوهرش خیلی ناراضی بنظر میرسید.

از همه اینها گذشته سر گرمی کار دیگر به هیچکدام فرصت این را نمیداد که به این چیزها فکر کنند جوزای با اینکه مدتی بود از زنش خبر نداشت میدانست دارای پسری است سه ساله اما هرگز بان فکر نیافتاده که برای دیدار فرزندش جاده‌های پر برف را زیر پا بگذارد و یکبار دیگر با آگاتا روبرو شود. اما چون چندی گذشت، بعد از دوازده سال دوری دلش میخواست یکبار دیگر زادگاه خود را ببیند. او خاطره

های دردناکی از زادگاه خود داشت اما طبیعت انسان بطوری است که همیشه زادگاه خود و یادگارهای دوران کودکی را دوست دارد .

از هم‌اینها گذشته فکر میکرد بالاخره باید به وظیفه‌اش عمل کند ، آگاتا زنش بود و فکر میکرد بعد از گذشتن دوازده سال اگر اخلاق آگاتا بهتر شده باشد میتواند او را به همراه خود بیاورد آخر او برای خودش مردی بود و برای خودش زندگی مرفهی درست کرده و با سایر مردم زندگی میکرد به جای اینکه خودش به زادگاه خویش برود میتواند زن و بچه‌اش را به اوکلاند بیاورد وقتی آگاتا بداند که من پولدار شده‌ام اخلاق خود را عوض میکند بنابراین همراه آوردن زن بچه در آن روز برای او در ردیف یکی از وظائف انسانی بشمار می‌آمد .

باین جهت پس از اینکه چنین فکری به ذهنش رسید بهترین لباسهای خود را پوشید و براه افتاد او میخواست خود را مانند پدری که پولدار شده و بعد از سالها به منزلش برگردد به همشهریها معرفی کند و بی‌تردید وقتی آگاتا بداند که او بعد از سالها برگشته بافتخارش گوساله یا گوسفندی را زیر پایش خواهد کشت .

او میتواند با نهایت قدرت در منزلش را بزند و بگوید شوهر پولدارت از سفر آمده و زنش هم وقتی او را به بیند و با آغوش باز از شوهرش استقبال خواهد کرد .

این فکر و اندیشه جورای شیلد بود ، اکنون به بینیم چه واقع

میشود .

وقتی از کارمندانش خدا حافظی میکرد مشاهده نمود که پنج

کامیون بزرگ سر گرم خالی کردن بارها است و منتظر است که بارهای جدید را برای سایر فروشگاه‌ها تحویل بگیرد، با غرور تمام آن‌ها را از نظر گذراند و پس از اینکه نگاهی از روی علاقه و خودپسندی به حروف درشت تابلوی فروشگاه‌شانداخت سوار ماشین شد و براه افتاد.

* * *

در کالسکه سفری که از نیویورک به ایست فالس حرکت میکرد با سایر مسافرین بنای گفتگو گذاشت، مدتی از اوضاع مغرب با هم صحبت کردند و بعد از آن سخنرانی شیلد شروع شد و مسافرین با و گوش میدادند او خودش را رئیس اطاق بازرگانی اوکلاند معرفی کرد و با قدرت و غرور مخصوصی حرف میزد بطوریکه کلماتش بنظر آنها بسیار سنگین می‌آمد او در این مدت بر اثر معاشرت با طبقات مختلف از همه جا اطلاعات کافی داشت و در باره امور بازرگانی مطالبی میگفت که همه آنها ناچار به سخانش گوش میدادند.

و چون در تمام مدت سرگرم سخنرانی بود و شنوندگان با احترام تمام به او گوش میدادند مسافت بین نیویورک تا ایست فالس بسیار کوتاه جلوه کرد و پیش از آنکه خبر شود مقصد رسید و اعلام کردند که به ایست رسیده‌اند او تنها کسی بود که در این ایستگاه پیاده شد و کسی انتظار او را نداشت.

تاریکی کم‌کم تمام اطراف را فرا میگرفت و ناگهان احساس کرد که لباسهایش بوی توتون گرفته بی اراده از این احساس ناراحت شد و فکر میکرد اگر با این بوی نامطبوع برود آگاتا از بوی توتون خوشش نمی‌آید

با نفرت تمام سیگارش را که تا نیمه آن کشیده بود به دور انداخت و ناگهان هوای سنگین‌ایست فالست به شامش رسید و بیادش آمد که همیشه هوای این دهکده آلوده و کثیف بود و بعد از دوازده سال، برای بار اول از هوای آلوده این منطقه بدش آمد، اما چاره‌ای نداشت، سرزمینی بود که در آنجا بزرگ شده و اکنون باید با هوای نامساعد و آلوده آن عادت کند. با چند قدم سریع از کوچه تنگی که به مرکز دهکده میرسید عبور کرد منظره مفلوک این میدانها ناراحتش کرد آنچه را که میدید در نظرش نا مطبوع و نفرت آورمانند این بود که تنفس در این فضای کثیف برای او تحمل ناپذیر است، بعضی از رهگذران که بیادش نمی‌آمد آنها را دیده یا میشناسد از زیر چشم به حرکات او نگاه میکردند و با این نگاه‌های سرد مثل این بود که از دیدن او خوششان نمی‌آید و او را همشهری خود نمیدانند اما زیاد هم تعجب نمی‌کردند و پس از نیم نگاهی روگردانده پی کار خود میرفتند.

دوازده سال زندگی در آن شهر آباد و پر جمعیت بکلی خاطره نکبت بار این دهکده را از یادش برده بود و بنظرش می‌آمد که این دهکده کوچک کاملاً "برای او نا آشنا است همه چیز بنظرش حقیر و ناچیز می‌آمد، مشاهده فروشگاه‌ها که دوران اول زندگیش در آنجا گذشته بود او را ناراحت کرد و چون این مغازه‌ها و دکه‌های مفلوک را با فروشگاه وسیع و گسترده خویش مقایسه میکرد حالت نفرتی در او به وجود می‌آمد فقط دو تا از فروشگاه قه‌ای او به تمام این دکه‌های مفلوک می‌ارزید و اگر به او تکلیف میکردند که بعد ها در این محیط مسکین زندگی کند

فکر میکرد که مافوق توانائی و تحمل او خواهد بود .

در انتهای کوچه بشت راست پیچید و در حالیکه از پیاده‌رو جلو میرفت بفکرش رسید که ابتدا بایستی یک کلاه و لباس تازه‌ای بخرد زیرا نمیخواست با این لباسها که بوی توتون میدهد بدیدن زنش برود اما این فکر هم بزودی از سرش رفت با قدمهای محکم برفها را که جلو پایش بود لگد میزد و با همین ترتیب به مرکز پر جمعیت دهکده رسید که از مشاهده مناظر کثیف و آلوده آن حالت نفرتی در خود احساس نمود. افکار و اندیشه‌های سنگین بر او هجوم آوردند، و خود را در آن زمان بیاد می‌آورد که با دستهای پینه زده و آماس کرده که در زمستان ها در هوای سرد در ها را می‌شست ، از این خاطره های تلخ قلبش به فشار می‌آمد و از مشاهده این پنجره‌های کثیف که اکنون برف و یخ روی آنرا پوشانده و پشت دربهائی که بقدر یک دستمال باین پنجره ها آویخته بود تمام اینها برای او خاطره تلخی بود و پیش خود میگفت اگر آگاتا با من به کالیفرنیا بیدید خواهد دید من در چه جای با صفائی زندگی میکنم ، درختهای کهن و علفهای هرزه خشکیده کوچه‌ها تمام آن برای او دورنمای زشت و ناموزونی بود و رفته رفته با این افکار و اندیشه‌های طاقت فرسا که به گذشته ارتباط داشت قلبش میگرفت و نمیخواست به خود به قبولاند که در روزگاری در این هوای کثیف و بدبو زندگی میکرده است .

وقتی به زیر طاقنمای سنزل سابقش رسید با نفرت و بدبینی در آنجا توقف نمود و سعی میکرد که بجای نگاه کردن به این مناظر نازیبا

خود را با عوامل طبیعت و توده‌های برف سنگین سرگرم سازد. دلش باین خوش بود که بعد از سالها دوری به زادگاه خود می‌آید اما وقتی چشمش به خانه مفلوک آگاتا افتاد چندشی در بدن خود احساس کرد، زندگی این چند ساله بکلی از خاطرش رفت و مثل کسی که از دیدن این چیزها حالت پشیمانی دارد با خشم و ناراحتی نه سیگار را بدور انداخت، قدمهایش سست شد و مانند کسیکه گرفتار خواب و رؤیا شده به در منزلش نزدیک شد.

به خود فشار آورد که بیاد بیاورد او ساکن این منزل نیست و صاحب فروشگاه بزرگی است که کارکنان و کارگران با احترام تمام در برابرش ایستاده‌اند و او کسی است که میتواند در جلسات اطاق بازرگانی با سمت ریاست استقبال شود، سعی میکرد حروف درشت و رنگ آمیزی تابلو فروشگاه را بیاد بیاورد اما افسوس که واقعیت برای او وجود داشت و آگاتا همسرش در پشت این دیوارهای کثیف سکنا دارد و از محلی که او ایستاده فقط دیوارهای کثیف آنها را از هم جدا میکند.

احساس کرد که ناهشیارانه سیگار را از دستش انداخته و همین موضوع باز هم خاطرات تلخ را برای او زنده کرد و بیاد می‌آورد که در آن روزها برای سیگار کشیدن به جنگل و جاهای تاریک پناه می‌برد و در همان حال قیافه افسرده و خشمگین آگاتا را میدید که در مسافت چند کیلومتر او را همیشه دنبال میکرد.

یادآوری بسیار مرارت باری بود، او دیگر نمیتوانست بازندگی سابق سازش کند، دیگر حالا خیلی دیر شده و به زندگی آرام وساکت

عادت کرده و برخلاف آنروزها نمیتواند سیگار خود را پنهانی دود کند
اکنون برای خودش شخصیت دیگری است که میتواند بطور مستقل زندگی
کند.

اکنون معلوم نیست اولین برخورد او با همسرش چگونه خواهد
بود، بسیار خوب میتواند قدرت خود را نشان بدهد تا همه از او اطاعت
کنند.

و چون این اندیشه‌ها از خاطرش گذشت، برای بار سوم سیگاری
آتش زد و بدون اینکه از سرمای هوا ناراحت شود دستش را با سیگار
حرکت میداد و دود آنرا پراکنده میساخت، نه اینطور خوب نیست وقتی
وارد آنجا شدم مثل آدم‌های حسابی سیگارم را روشن میکنم باید به او
نشان بدهم که من آدم قدیم نیستم و همه مرا ارباب صدا می‌کنند
به محض اینکه مرا به بینند خودش میفهمد با چه کسی سروکار دارد.

جوزای شیلد در همین منزل دنیا آمده و پدرش از خیلی پیش
این خانه را ساخته بود جوزای به در و پنجره این ساختمان خیره شد
از شکاف پائین در ایوان کوچک و در آشپزخانه دیده میشد و بعد از
دیدن این طرف سایر قسمتهای ساختمان را بیاد آورد، تمام گوشه‌های
این ساختمان بحال قدیم باقی بود کودکی خود را بیاد می‌آورد که در
این خانه کارهای مشگل و پر زحمت را به عهده میگرفت و تا امروز
همان طنابی که با آن بازی میکرد از بالای سقف انبار آویخته بود.

اما این زمینها خیلی دور بود یک فرقی داشت برفهای راهرو
درازی که به آشپزخانه منتهی میشد بتازگی آنرا پارو کرده‌اند و هنوز

آثار بارودر روی زمین دیده میشود .

و ناگهان این فکر از خاطرش گذشت که اکنون این خانه به چه کسی تعلق دارد؟ و بلا فاصله بیادش آمد که پسرش باید اکنون دوازده سال داشته باشد، لحظه بعد در همان وقتی که میخواست در را بزند صدای جیر جیر اره‌ای که برای بریدن هیزم‌ها حرکت میکرد بگوشش رسید این صدا او را متوقف ساخت و دو قدم عقب برگشت و وارد انبار کوچکی در کنار دیوار شد در آنجا پسر بچه‌ای را دید که مشغول بریدن چوبها و اره کردن آنها است، بر اثر یک احساس غریزی بجای اینکه بطرف این پسر بچه برود در آستانه در ایستاد. و درحالیکه از زیر چشم باین پسر نگاه میکرد و او را از نظر میگذراند پرسید .

ای پسر پدر تو کجاست ؟

و در همان حال با خود میگفت مثل خودم دارای قد و قامت خوبی است اما کمی رنگ پریده و لاغر است و شاید این لاغری برای این است که دارد قدمیکشد، اتفاقاً " چهره‌اش مورد توجه جوزای واقع شد خطوط بسیار عمیق و حالتی مهربان و چشمانش کاملاً " مانند چشمان عمو ایزاک است در هر صورت پسر خوش قواره و دوست داشتنی‌است و چون جوابی نداد دومرتبه پرسید پدرت اینجاست؟

— نه آقا

— پس کجاست ؟

— او بدریا رفته .

از شنیدن این پاسخ جوزای شیلد حالتی رضایت بخش درخود

احساس کرد آیا آگاتا بعد از من شوهر کرده؟ به یک ملوان شوهر کرده؟ اما این احساس ناگهان فکر دردآلودی را برای او پیش آورد اگر اینطور باشد آگاتا با شوهر کردن باین مرد گناهی بزرگ مرتکب شده چگونه یک زن میتواند در حالیکه شوهر دارد به دیگری شوهر کند، یک زن و دو شوهر مگر چنین چیزی ممکن است.

بعد از این فکر داستان اینوک آردن را بیاد آورد که معلم در کلاس داستان این مرد را برای آنها بیان کرده بود پس او هم چنین کاری کرده که بعد ها داستان او را برای مسخره برای بچه ها تعریف کنند؟ اگر اینطور باشد او هم میتواند قهرمان بازی در آورده و این زن خطاکار را مجازات کند اما فایده این کارها چیست؟ آیا بهتر نیست که بدون سروصدا از اینجا دور شود و به سانفرانسیسکو رفته همه چیز را فراموش کند، چه کسی خواهد دانست که او باینجا آمده است؟

اما ناگهان فکر دیگری جای اندیشه های اول را گرفت و از خود پرسید از کجا معلوم است که آنچه من فکر میکنم درست باشد اول اینکه آگاتا از لحاظ اخلاقی و افکار مذهبی ممکن نیست مرتکب چنین عملی بشود زیرا او را در این دهکده می شناسند او نمیتواند خلاف دستورات مذهبی چنین کاری بکند و از همه اینها گذشته او همه ماهه مقرری ماهانه را دریافت میکرد و میدانست که شوهرش زنده است، خیر غیر ممکن است که او عامل چنین کاری باشد و در حالیکه این اندیشه ها از خاطرش میگذشت با فکر و تدبیر میخواست از افکار خود نتیجه بگیرد، شاید آگاتا این منزل را به کسی فروخته و این پسر فرزند مرد دیگری باشد

جوزای پرسید .

پسر، نام تو چیست ؟

— جونی

— نه مقصودم نام خانوادگی تو است .

— شیلد، جونی شیلد

— نام خانوادگی پدرت را پرسیدم .

— جوزای شیلد

— و تو میگوئی که او به دریا رفته ؟

— بلی آقا !!

این پاسخ ها جوزای شیلد را بفکر انداخت ، پرسید

پدرت چگونه آدمی است ؟

— آه او مرد خوبی است، و بطوریکه ماما میگوید پدرمهربانی

است و همراه مخارج من و مادرم را میفرستد میدانید او کار پر زحمتی

دارد، مادرم میگوید او از تمام مردهای این ناحیه بهتر است، سیگار

نمیکشد، مشروب نمینوشد و هرگز حرف بدی از دهانش خارج نمیشود و

بالاخره او مردی است که تا امروز به کسی بدی نکرده و غیر از وظیفه اش

کاری انجام نداده، مادرم در باره او این عقیده را دارد در این مدت

او را خوب شناخته خودش میگوید که قبل از ازدواج هم او را خوب

میشناخته و همه میدانند که مرد مهربانی است و تاکنون آزارش به یک

مورچه نرسیده، ماما همیشه بمن میگوید که او بهترین مردها و سالم ترین

افراد این منطقه است .

قلب‌جوزای از شنیدن این سخنان به فشار آمد، آگاتا با اینکه بطور یقین میدانسته شوهرش زنده است با مرد دیگری ازدواج نموده در این مورد هیچ تردیدی ندارم و پولهای ماهیانه را مانند اعانه‌ای دریافت میداشته و مطمئن بوده است که من به اینجابر نمیگردم.

پس باید چه کند؟ آیا بهتر نیست قبل از اینکه کسی مرا بشناسد از این منطقه دور شوم با این ترتیب هیچکس‌اورا نمیبیند و میتواند با خیال راحت بدنبال کارش برود اما یک موضوع دیگر پیش می‌آید برای چه بعد از اینکه او شوهر کرده هر ماه مقرری را که شوهر سابقش میفرستاد دریافت میکند، این کار بی‌قاعده‌ای است در حالیکه بنا به گفته این پسر شوهر دومش همراه با او خرجی میدهد برای چه او مقرری ماهیانه را همه ماهه از طرف شوهرش دریافت میکند.

با فکرواندیشه زیاد میخواست بداند این شوهر جدید چگونه آدمی است که زنی را در حالیکه شوهر دارد با او ازدواج کرده؟ نه چنین مردی در این دهکده پیدا نمیشود.

— باز پرسید پدرت چطور آدمی است؟

— نمیتوانم در این مورد چیزی بشما بگویم زیرا او را تاکنون ندیده‌ام بطوریکه ماما میگوید او همیشه در دریا است من او را ندیده‌ام اما ماما میگوید او کمی از من بلندتر است از همه اینها گذشته در آلبوم خانه ما عکسی از او داریم او دارای صورت لاغری است موهایش کمی بلند است.

جوزای از شنیدن این سخنان به خود فرو میرفت او میگوید که

از خودش بلندتر است تقریباً قد او مانند خودش است، او میدانست که در سابق موهای سرش را بلند میکرد ولی تا حال این پسر بمن نگفته که پدرش جوزای شیلد نام دارد.

با تمام این نشانیها بطوریکه این پسر میگوید شوهر آگاتا مردی مانند او است که سیگار نمیکشد به کسی دشنام نمیدهد و مشروب نمینوشد اگر تمام این صفات هم در این مرد ملوان باشد باید مرد عجیبی باشد.

آنچه را که این پسر در باره او بیان میکند همان نشانه‌هایی است که خودش هم مانند او است با تمام این تفصیل از آگاتا سپاسگزاری میکرد پس معلوم است از روزی که من رفته‌ام اخلاق او عوض شده و از کارها و بد خلقی‌ها پشیمان شده و بجای اینکه از شوهر سابقش بدگوئی کند از او در نزد پدرش ستایش کرده، بنابراین نباید شهرتی را که آگاتا در این مدت برای خود بدست آورده لکه‌دار سازد خدا را خوش نمی‌آید که بعد از دوازده سال آبرو و شرافت این کودک بیگناه را دستخوش بی‌آبرویی کند، نه نباید این کار را بکند، باید بجای هرچیز از آگاتا سپاسگزاری کند.

او در این فکر بود که باید از اینجا برود و این دو موجود بیگناه را آرام و راحت بگذارد اما در همین حال که چنین فکری از سرش میگذشت در حیاط باز شد و صدای زنی بگوش رسید که میگوید.

— جونی توهستی؟ چرا کار نمیکنی؟

بخاطرش می‌آمد که چندین بار همین صدا را با همان آهنگ

شنیده بود که به او میگفت جوزای ؟ تو هستی . لرزشی سخت سرپای وجودش را فراگرفت با سرعت تمام به طرف زنش خیزی برداشت درحالی که سعی میکرد سیگارش را زیردستش پنهان کند ، فکر میکرد اگر ازمقابل این زن بگیرد کار دستی نیست مثل این بود که بهخودشاهانت کرده؟ نه برای چه از او بگیرد آنچه را میدید همان آگاتای قدیم با آن صورت لاغر و چروک دار بود که همیشه چروک زشی در وقت حرف زدن در گوشه لبهایش نمایان میشد با این تفاوت که چروکهای صورت کمی زیاد تر شده .

این زن به محض اینکه چشمش به جوزای افتاد چون وحشیان نگاهی به سراپایش انداخت اما زود متوجه پرسش شد و دومرتبه گفت .
بچه تنبل تو کجاستی ، تو خیال میکنی پدرت انقدر بی سر و پا است که باپسر ولگردی مانند تو صحبت کند .
جونى با ترس تمام در حالیکه بدنش میلرزید گفت :
من کاری نکرده‌ام فقط به سئوالات این آقا جواب میدادم ، او میخواست پدرم را بشناسد .

زن با آهنگ تندی کلام پرسش را برید و گفت .
و توهم احمق بودی و آنچه را میدانستی باو گفتی ؟ به چه حقی این مرد ولگرد اینجا آمده و اخلاق بچه هارا خراب میکند اگر یک لقمه نان داشت که بخورد اینجا نمی‌آمد که مزاحم مردم بشود .
زود مشغول کارت باش بعد بتو یاد میدهم که ولگردی کردن چه مزه دارد ، پدر تو مردی کارکن و با شهامت بود و مثل تو ولگردی

نمیکرد لا اقل سعی کن مثل پدرت کارکن و فعال باشی .

آگاتا بعد از گفتن این کلمات پشت به جوزای کرد و بلافاصله پسر هم مشغول کارش شد و بنای اره کردن گذاشت اما وقتی که میخواست در را به بندد نگاهی وحشتناک به جوزای کرد معلوم بود که او را شناخت و بدون اعتنا در را بروی خود بست و از پشت در گفت .

ای ولگرد تو هر که هستی از اینجا برو من دوست ندارم که کسی دوربر خاندام پرسه بزند .

مثل این بود که جوزای از شنیدن این کلمات فلج شده و نتوانست حرفی بزند ، لبهای خشک شده اش را با گردش زبان خیس کرد دهانش را گشود که چیزی بگوید اما نتوانست حرفی بزند .

و چون از لای در میدید که هنوز او نرفته فریادی کشید و گفت
مرد ولگرد مگر با تو نبودم اگر از اینجا بروی پلیسها را بسرت
میریزم .

جوزای چون چنین دید صلاح خود را برای دانست که اطاعت کند ، و وقتی حرکت کرد از پشت سر صدای در را شنید که بسته شد و مانند کسیکه دچار کابوسی شده راه خود را در پیش گرفت و همان راهی را که هزار بار در عمر خود در دوران جوانی پیموده بود در مقابل خویش دید ولی در آن حال کاملاً "گیج و مبهوت بود و اینطور بنظرش میرسید که در خواب عمیقی فرو رفته و اکنون بیدار میشود .

دستی به پیشانی داغ خود کشید ولی با این حال مردد و بلا تکلیف در همان نقطه توقف نمود ، صدای جیر جیر اره مانند کابوسی

وحشتناک گوشه‌هایش را آزار میداد و فکر میکرد اگر این کودک دوازده ساله قطره‌ای از خون او در رگها داشته باشد حاضر میشود که با او از این محیط تاریک فرار کند شاید آگاتا بتواند باز هم تا مدت‌ها در برابر او مانند فرشته‌ای باشد ولی این پسر اگر فرزند او باشد روزی باید خود را از این محیط آلوده دور کند، آنچه بنظر او میرسید که آگاتا در این مدت هیچ تفاوتی نکرده و شاید بدتر از زمان سابق باشد و اگر کار باین ترتیب پیش برود روزی این کودک بیگناه برای همیشه چنین کانون آلوده‌ای را ترک خواهد کرد و اگر اینطور است برای چه اکنون این کار را نکند؟

جوزای شیلد که زیر بار غم و کابوس خم شده بود قد راست کرد و شانه‌های خود را مثل کسی که باری را بر زمین نهاده تکان داد، یادآوری زندگی پاک و شرافتمندانه‌ای که در کالیفرنیا برای خود ساخته بود در برابر وضعی که مواجه با آن شده بود در برابر هم دفیله میدادند و تمام ماجراها را از نظر گذراند و از آنچه پیش آمده بود به سختی نفرت داشت ولی نمیخواست که این مناظر زشت و نازیبا در مقابل خواسته‌های شرافتمندانه‌اش مانعی ایجاد کند نه آنچه را دیده بود مافوق تصور او بود نگاهی به ساعتش انداخت و ساعات حرکت قطار را در نظر گرفت و چون کسیکه با خودش حرف میزند با صدای بلند گفت.

من به این قانون سر فرود نمی‌آورم، قانون برای من محترم است اما همان قانون باید از حقوق من دفاع کند، اگر این کودک از خون من باشد نبایستی او هم قربانی بی‌آبرویی شود، من حاضرم مقرری

ماهانه این زن را دوبرابر بلکه چهار برابر کنم ولی بشرط اینکه این پسر همرا من بیاید، آگاتا هم آزاد است میخواهد با من به کالیفرنیا بیاید ولی در هرحال من با او قرار دادم بستم و او باید این قرار داد را امضاء کند اگر بخواهد با من بماند بایستی طبق آن قرارداد رفتار کند.

بعد با تبسمی قاطع اضافه کرد.

اطمینان دارم که او این قرار داد را امضاء خواهد کرد زیرا هرچه باشد او زن است و باید مطیع شوهری باشد و از کسی اطاعت کند.

از راهی که آمده بود بطرف انبار برگشت وقتی که وارد آنجا شد جونی نگاهی عجیب به این مرد انداخت اما دومرتبه سر به زیر انداخت و مشغول کارش شد.

جوزای شیلد آهسته و روشن از او پرسید.

پسرجان، توجه چیز را در این دنیا بیشتر از هر چیز دوست داری ؟
جونی به تردید افتاد در حالیکه باز هم اره را بر روی چوبها میکشید جوزای هم با اشاره باو فهماند که این بهتر است و بکار خود مشغول باشد.

بالاخره جوزی سر بلند کرد و جواب داد.

آرزوی من این است که با پدرم به دریا بروم.

این پاسخ کاملاً " نشان میداد که جوزی از ماندن در اینجادر کنار آگاتا رنج میکشد و راضی نیست که با مادرش بماند.

کودکان تا زمانیکه بزرگ نشده‌اند مانند ترکه نرمی قابل انعطاف هستند و رهائی دادن آنان از راه‌های نادرست آسان تر است اما وقتی بزرگتر شدند با این آلودگیها خو میگیرند و خارج ساختن آنها کمی مشکل است، آشکار بود که جونی از این زندگی رنج میکشد، او میخواهد پدرش را به بیند ولی به قول خودش تاکنون پدرش را ندیده زیرا پدر او در کالیفرنیا بود و آگاتا شوهری نکرده و مردی اکه جونی بنام پدر میشناسد که بدریا رفته چیزی نیست غیر از سخنانی که آگاتا در این مدت باو تلقین کرده بدون اینکه کودک معصوم بتواند حتی برای یکبار این پدر را ببیند.

وقتی جوزای این پاسخ را از جونی شنید بدنش از شوق لرزید و باو گفت.

— راست میگوئی؟ تو چنین چیزی آرزو میکنی؟

— آه بله آقا!! این منتها آرزوی من است.

کودک معصوم چنان از گفتن این کلام شاد شده بود که قیافه‌اش عوض شد و گفتی در آن حال از بالاترین آرزوهایش حرف میزند.

جوزای باو گفت.

پسرجان گوش کن من چه میگویم اکنون که اینطور میگوئی میخواهم چیزی بتو بگویم، نام من جوزای شیلداست، آیا تاکنون فکر این بوده‌ای که از اینجا فرار کنی؟

کودک با حرکت دادن سرش باو جواب مثبت داد.

— پس تو در اینجا رنج میکشیدی؟

– بلی آقا زیرا آرزو میکردم پدرم را به بینم و در کنار او باشم

– گفتم که من پدرت هستم جوزای شیلد فهمیدی؟

کودک میگفت آری یکبار خواستم فرار کنم و در همان حال دست از کار کردن کشید مثل این بود که کودک بینوا برای این کار آمادگی داشت جوزای نگاهی به ساعتش انداخت و گفت اکنون ما فرصت داریم که خود را به قطار به مقصد کالیفرنیا برسانیم ، میدانی من در آنجا مسکنی دارم شاید روزی بشود که مادرت هم بدنبال ما بیاید و با ما زندگی کند ، در راه داستان زندگی خودم را برای تو تعریف میکنم ، با من بیا .

او در آن حال کودک معصوم را که کمی ترسیده و هنوز کاملاً " اطمینان نداشت در آغوش خود فشرد بعد در حالیکه دست یکدیگر را گرفته بودند با سرعت تمام آن راه را پیموده وارد خیابان بزرگ شدند در حالیکه جلو میرفتند صدای باز شدن در را شنید و این کلمات که از دهان آگاتا بیرون میآمد به گوششان میرسید که میگفت .

ای جونی بدجنس ، ای بچه تنبل ، برای چه چوبها را اره نمیکنی ؟ تو نمیدانی که ما باید با این کارها نان بخوریم ، صبر کن همین حالا خدمت میرستم بتو نشان میدهم که کار کردن چه معنی دارد اما دیگر دیر شده بود جوزای با پرسش از آنجا دور شدند و نیم ساعت بعد هر دو در یکی از کوپه های قطار به مقصد کالیفرنیا نشسته و جوزای شیلد این بار بدون اینکه از خودش تعریف کند مانند یک پدر مهربان زندگی خود و زحماتی را که برای پیروزی کشیده بود برای

او بیان میکرد و آگاتا دیگر هیچوقت نتوانست در آغوش آنان زندگی کند
زیرا او برای یک زندگی دیگر ساخته شده بود.



هوبو با فرشته

او از پشت روی زمین دراز کشیده و در چنان خواب عمیقی فرو رفته بود که سروصدای حرکت اسبها و گاری ها که از روی پل میگذشتند او را از خواب بیدار نمیکرد.

فصل انگور چینی بود و گاریهای سنگین در حالیکه انگور ها را بار کرده و به سمت کارخانههای شراب سازی عازم بودند از روی پل با آن سروصدا میگذشتند و هر بار که چرخها از روی سنگریزه های جاده جلو میرفت چنان صدائی بلند میشد که گفتی انفجاری بوقوع می پیوست و با این ترتیب فضای ساکت بعد از ظهر را بهم میزد.

اما با تمام این سروصداها آن مرد از خواب بیدار نمیشد و سرش از روی روزنامه ای که آنرا به جای بالش زیر سر گذاشته بود به روی زمین افتاد و علفهای بلند هرزه هم بکلی موهای سرش را میپوشاند. دیدن این مرد زیاد جالب نبود فقط مردی بود که شاید از شدت خستگی خوابیده و دهانش باز مانده و فک پائین بدون دندان او را نشان میداد و اگر خوب به دهان او نگاه میکردی مثل این بود که با ضربه منتهی دندانهایش را خورد کرده بودند.

صدای تغیر خوابش بلند بود و گاهی هم بر اثر خوابهائی که میدید ناله های شبیه به عربده از او بگوش میرسید، او کاملاً " ناراحت و

هیجان زده بود دست وپایش را در خواب حرکت میداد و زمانی هم سرش بطرف چپ و راست متمایل میشد و بدنش را باحالت تشنج تکان میداد.

حالات عصبی او شاید مربوط به یکنوع ناراحتی درونی یا بر اثر تابش آفتاب بود که قطرات عرق از پیشانی‌اش سرازیر میشد و مگس‌ها را به سوی خود میکشید و زوزه کنان روی لبها یا بینی‌اش مینشستند مگسها غیراز لبها و بینی او جایی برای استراحت نداشتند زیرا موهای انبوه سایر قسمت‌های صورتش را میپوشاند و ریشی بلند و حنائی اما بسیار کثیف و آلوده از صورت و چانه‌اش پائین آمده بود.

گونه‌های این مرد دارای لکه‌های سرخی بود که بر اثر جریان خون باقی مانده و بطورکلی خواب عمیق‌این مرد بر اثر ناراحتی‌چنان طولانی شده بود که مگسها فرصت بیشتری برای مکیدن لکه‌های صورت بدست می‌آوردند.

مردی بود وارفته وله شده با بدنی محکم و شانه‌های پهن و گسترده و دست‌های پینه بسته و چروک دار که معلوم بود بر اثر کار و مشقات فراوان به این صورت در آمده اما اگر هم چنین بود به زمان نزدیک ارتباط نداشت در گونه‌هایش در حالت خواب با تکان‌های عصبی بالا پائین میرفت و چون کسیکه مبتلا به بیماری عصبی است در همان حال ناهشیاری مشت‌هایش را بی‌اختیار بهم فشار میداد.

این مرد تقریبا " روی علف‌های خشک کنار رودخانه مثل کسیکه در حال جان کندن است دراز کشیده بود این محوطه در محلی قرار

داشت که چند ردیف درختان آنرا احاطه کرده و در مسافتی بدور تر بعضی خانه و کلبه ها در کنار درختان انبوه که مثل دیواری همه جا را در بر گرفته بود به چشم میخورد.

صرفنظر از گاریهائی که بست سر هم از این جاده میگذشتند حوطه ساکتی بود و اگر کسی خسته میشد میتوانست در زیر درختان و در سایه های ساک ساعتی استراحت کند.

ناگهان در این وقت در بزرگی که متعلق به یکی از خانه های دهقانی بود باز شد و دختری جوان وارد محوطه گیاهان گردید و دختری بسیار زیبا بود که گفتی چون فرشتگان معصوم قیافه ای پر از نشاط و جاذبه را نشان میداد و در حدود هشت سال یا بیشتر داشت دارای سری زیبا و ظریف ساقهای نازکش هم در آن حال چنان لطفی از ظرافت و هلاحت داشت که آدمی را بیاد فرشتگان آسمان می انداخت ، رنگ و روئی شفاف و آرام که هیچگونه ناراحتی نشان نمیداد ، دارای موهای طلائی که آنرا با سلیقه مخصوصی بافته ، چشمانی آبی و خوشرنگ با مژگانی که بآن سایه می انداخت و چهره اش حالتی از لطف فرشته آسائی به خود میگرفت در دستش چتر آکوچک آفتابی کودکانه ای بود که با احتیاط زیاد سعی میکرد از برخورد با شاخه های درخت جلوگیری کند و با این حال در روی سبزه ها برای چیدن گل شقایق قدم میزد و اتفاقاً " قسمتی از این گلها هنوز بر اثر محرومیت از آفتاب کاملاً " باز نشده بود .

پس از چیدن گلها از این طرف جاده به سمت دیگر رفت و پس از لحظه ای بر حسب اتفاق از جلو آن مرد خفته عبور کرد .

تعجب و حیرت او چنان زیاد بود که چند قدم به عقب پرید اما معلوم بود که به هیچوجه از دیدن این مرد نترسیده، همانجا ایستاد و مدتی چند او را از نظر گذراند و دروقتی که میخواست از او دور شود ناگهان مرد خوابیده حرکتی کرد و دستهایش را نا هشیارانه به طرف علفهای زمین دراز کرد در آن حال که باو نگاه میکرد دانست نور خورشید به صورتش تابیده و مگسهای فراوان در اطراف او پرواز میکنند.

از مشاهده این وضع حالت تاشی در قیافه اش پدید شد و از خود میپرسید برای کمک این مرد بیچاره چه میتواند بکند؟ به خود جرأتی داد و با نوک پا خود را بالای سر این مرد رسانید، چترش را جلو آفتاب و صورت این مرد گرفت و باین وسیله مگسها را متفرق ساخت.

چند دقیقه برای اینکه مطمئن شود مگسها دیگر با او کاری ندارند در کنارش نشست، یکساعت گذشت و در این مدت هر وقت خسته میشد چتر را از این دست به دست دیگرش میداد، ابتدا مرد خفته چند حرکت به خود داد مثل اینکه میخواست بیدار شود، اما چون دیگر حرارت آفتاب باو نمیتابید و مگسها هم متفرق شده بودند نفس هایش آرامتر شد و باز بیحرکت ماند.

چند بار با حرکات خود کودک خردسال را ترساند در مرتبه اول دخترک از ترس عقب کشید اما باز بیحرکت شد و در حالت رو یا فرو رفت و چند کلامی در حالت خواب از او شنیده میشد که میگفت.

نه، تو... آه چقدر عمیق است؟ چه سوراخ بزرگی... از شنیدن این سخنان چند بار چتر در دست دخترک لرزید، اما جلو ترس و هیجان

خود را گرفت و مثل فرشته‌ای نیکوکار چتر را بالای سر او نگاه داشت .
چند لحظه بعد صدای بهم خوردن دندانها بگوش رسید ، مثل
این بود که مرد بیچاره درد شدیدی حس میکند و دندانهایش را به
طوری رویهم فشار می‌آورد که گفتی در آن حال چیزی را زیر دندان گرفته
و میخواهد آنرا خورد کند .

کمی بعد مرد بیچاره به خود حرکتی داد بدنش کشیده شد و
مشتها بهم رفته و مثل کسی که دچار کابوس هولناکی شده در چهره‌اش
اثری از اضطراب و هیجان ظاهر گردید ، پلکهای چشمانش در اثر حالات
عصبی میلرزید و حشتی در قیافه‌اش دیده شد و کم کم لبهایش را گشود
و این کلمات از دهانش خارج گردید .

نه ترا بخدانه !! یکبار دیگر میگویم نه . . . من نمیخواهم
مثل گوسفند تسلیم تو بشوم لبهایش یک لحظه دیگر بیحرکت ماند ولی
دو مرتبه حرکت کرد و گفت .

ای بد جنس تو اگر دست وپایم را به بندی و بدنم را قطعه
قطعه کنی بتو چیزی نخواهم گفت ، در این سوراخ تاریک غیر از این کاری
نمیتوانم بکنم .

بعد از گفتن این کلام مرد بیچاره باز هم به خواب خود ادامه
داد و دخترک با محبت و صفای تمام چتر را بالای سرش نگاه داشته
بود ، گاهی باو نگاه میکرد و میدید سرو لباس و دست وپای این مرد
کشیف است اما نمیدانست برای چه او نمیخواهد دست وپایش را بشوید .
مرد باز هم به خواب رفت و کلماتی نامفهوم از دهانش خارج

میشد که دختر جوان معنی آن را نمیدانست گاری ها و ارابه ها باچند اسب از جلو او عبور میکردند، اما این مرد از هیچ صدائی بیدار نمیشد. اتفاقاً "در آنروزیکی از گرمترین روزهای تابستان بود، هیچ نسیمی نمیوزید هوا کاملاً" داغ و توان فرسا بود، مگسها هم امان نمیدادند و با وجود اینکه چترش را بالای سر او گرفته بود با زهم مگسهای سمج جلو میآمدند و بر اثر حرکت دست دخترک متفرق میشدند.

یک زنبور بزرگ بالای سرش وز وز میکرد، از بیشه دور که در مقابل آنها قرار داشت صدای پرواز و چهچه و جیر جیر پرندگان بگوش میرسید بعضی ها آواز میخواندند اما دخترک همانجا نشسته و مرد بیچاره را با چتر خود پرستاری میکرد، دلش میخواست تا وقتی که خوابیده، چترش را بالای سرش نگاهدارد.

این مرد از کجا آمده بود؟

او مردی بدبخت و ولگرد بود و روس شانکلن نام داشت، اودر تگراس بدنیا آمده و مانند همشهریهایش بدنی نیرومند و هیکلی استوار داشت، اما از همان دوران کودکی حاضر نشد کار کند و امور خود را با دزدی و معاشرت با دزدان و تبهکاران میگذراند.

در هفده سالگی به جرم سرقت چند اسب به وسیله پلیس دستگیر شد در حالیکه بیگناه بود و دیگران او را متهم ساختند با این حال به جرم دزدی محکوم به چهارده سال زندان شد، این محکومیت برای او سنگین بود زیرا میدانست که کاملاً "بیگناه است اما کسی به حرف او گوش نداد، کسانی که او را میشناختند عقیده داشتند که اگر

گناهکار هم بوده بیش از دو سال نایستی محکوم شود، اما قاضی برخلاف این عقیده بود زیرا بعد از رسیدگی های زیاد معلوم شد او مرتکب دزدیهای دیگر شده و پس از چند ماه تحقیقات چهار جرم دیگر اضافه شده و چهارده سال در زندان ماند.

مرد بیچاره در زندان روزگار بدی را گذراند چند بار فرار کرد اما باز دستگیر شد و در هر بار چند سال دیگر زندان او اضافه شد.

با این حال وقتی از زندان بیرون آمد نخواست خود را اصلاح کند دوستانش با او توصیه میکردند که به جای این کارها به کاری شرافتمندانه مشغول شود چند روزی به نصایح آنها گوش کرد و مشغول کاری شد اما باز هم چون فطرت کثیفی داشت کار را ها کرد و در جمع دزدان به کارهای سابق خود برگشت، بعد از دستگیری دوم بیگناه تشخیص داده شد و با این وصف حاضر نشد کار کند چند صباحی در یکی از موسسات کار کرده‌ها را و راضی بودند با او مزد کافی میدادند ولی بر اثر دعوا و کشمکش با یکی از همکاران او را بیرون کردند از آن به بعد حاضر نشد دیگر دزدی کند و با گدائی امور خود را میگذراند و به خود میگفت.

نه من دیگر نمیخواهم دزدی کنم کار میکنم و اگر بمن کاری داده نشد گدائی بهتر از این است که مرا به زندان بیاندازند.

روس شانکلن اصلاح شده بود و در همانروز با یکی از رفقای قدیم که میخواستند او را برای دزدی استخدام کنند جرو بحث زیادی کرد و بعد از کتک کاری زیاد خسته و کوفته شد و در این جای خلوت دراز کشید و مدتی بخواب رفت.

او از دزدی و کارهای خلاف قانون بدش می‌آمد و دیگر حاضر نبود زندگی سابق را از سر بگیرد، اما هر چه جستجو نمود کاری پیدا نکرد ناچار خسته و کوفته در آنجا خوابید.

بعد از اینکه ساعتی گذشت دست و پایش را حرکت داد این بار میخواست کاملاً " بیدار شود، وقتی چشمان خود را گشود دخترک با چتر خود بالای سرش نشسته بود اما در چشمانش برق وحشیانه‌ای میدرخشید اولین چیزی که به چشمانش خورد چتری را دید که برای جلوگیری از نور آفتاب بالای سرش گرفته‌اند از دیدن آن از جای خود تکانی نخورد و حرفی هم نزد فقط نگاهش را از بالای چتر تا پائین‌گردش داد و بعد از آن بازوی دختر و چهره‌اش را از نظر گذراند مدتی چند بدون اینکه مژغای بزند بنا کرد نگاه کردن و سر تا پای دختر را ورنه‌انداز نمود و چون چشمان آبی و معصوم او را دید مثل این بود که چندشی ناهشمارانه سراپایش را فرا گرفت چند لحظه مانند کسی بود که او را هیپنوتیزم کرده‌اند و نتوانست کلامی بر زبان بیاورد، آنگاه چون کودکانی که برای حرف زدن تازه زبان باز کرده‌اند بدون اینکه آهنگ صدایش را عوض کند باو گفت خوب دختر جان .. با چه چیز بازی میکنی ؟

او سعی میکرد صدایش را آنقدر آرام و نرم کند که دختر جوان دچار وحشت نشود، زیرا تا امروز به یاد نداشت که با چنین دختر معصوم و زیبائی هم‌کلام شود.

دختر زیبا به او پاسخ داد.

سلام آقا من بازی نمی‌کردم، من دیدم که شما خوابیده‌اید

و آفتاب به صورتتان افتاده، مامان همیشه بمن سفارش میکند که نباید در آفتاب بخوابم.

صدای آرام و نوازشگر دختر جوان در گوش او تأثیر مطبوعی داشت و تعجب میکرد که به چه علت قبل از این متوجه آهنگ صدای کودکان او نشد، آهسته در همان جا که نشسته بود قد راست کرد و باز هم مدتی او را از نظر گذراند احساس میکرد که باید چیزی بگوید اما افسوس چنان هیجان زده شد که هیچ کلامی از دهانش خارج نمیشد. دختر جوان میگفت امیدوارم که خوب خوابیده باشید.

مرد بیچاره که از مشاهده لطف و زیبائی این دختر مبهوت مانده بود لبهای خود را تکان داد و گفت.

بلی کمی خوابیدم. و بعد از کمی سکوت اضافه کرد.
چند وقت است که اینطور چتر را بالای سر من گرفته بودی؟
بعد از کمی فکر گفت آه نمیدانم، خیلی وقت است آنقدر اینجا نشستم که خیال میکردم نمیخواهید بیدار شوید.
— اما من خیال میکردم که تو یک فرشته هستی.

از شنیدن این کلام دختر جوان سرخ شده و گفت آه، نه اما من فرشته نیستم.

چشمش به دندانهای سفید و مرتب او افتاد و سخت منقلب و ناراحت شد زیرا تاکنون چنین دندانهای سفید و مرتبی ندیده بود، دختر جوان میگفت.

من در کنار شما نقش ساماریتن فرشته را بازی میکردم شما نام

این فرشته را شنیده‌اید؟

— نه من هرگز چنین نامی نشنیده‌ام .

بعد با نوک انگشت به‌مغزش فشار می‌آورد که کلمات و سخنانی
برای خوش‌آیند این دختر پیدا کند زیرا تا آنروز برای او پیش‌نیامده
بود که با چنین دختر زیبا و مهربانی هم صحبت شود .
دختر جوان با تعجب می‌گفت چطور چنین چیزی ممکن است ،
همه کس فرشته‌سamarیتن را می‌شناسد ، شما داستان مردی را که به جهنم
رفته بود نشنیده‌اید .؟

مرد بیچاره که معطل مانده بود چه‌بگوید سخن او را برید و گفت
آه راست است به نظرم میرسد که داستان او را شنیده ام .
دختر جوان با شادی تمام دستها را بهم مالید و گفت به
بخشید من اول فکر میکردم که شما مرد ولگردی هستید ، لابد آن جا
را دیده‌اید؟

— کدام جا را ؟

جائی که آن مرد بیچاره در وسط دزدان افتاد و آنها می‌خواستند
او را بکشند ، در همان وقت بود که فرشته ساماراتین باو نزدیک شد و
زخمش را پانسمان کرد و کمی روغن و شراب روی زخم پاشید آیا شما
فکر میکنید روغن زیتون بود؟

مرد بیچاره که گرفتار داستان کودکانه او شده بود بدون اینکه
چیزی بفهمد سرش را تکان داد و گفت این حرفها را نمیدانم اما می‌ترسم
تو باعث بشوی که باز هم مرا به زندان ببرند* اما* دیگر نمی‌خواهم کارهای

بد بکنم من چیزی نمیدانم ، ولی میدانم که بعضیها با روغن زیتون غذا تهیه میکنند ولی هرگز نشنیده بودم که با روغن زیتون زخم کسی را پانسمان کنند .

دختر کوچولو کمی فکر کرد و گفت .

ماهم غذای خود را با روغن زیتون درست میکنیم ، ما هم مثل مراکشی‌ها هستیم شنیده‌ام که آنها هم با روغن زیتون غذا درست میکنند اما اسم روغن زیتون را نمیدانستم و خیال میکردم معنی دیگر میدهد ، مرد بیچاره در حالیکه کلمات را در دهانش مزه‌مزه میکرد به سخن آمد و گفت منم شنیده‌ام که گاهی با این روغن زخمها را پانسمان میکنند یادم می‌آید یکی از کشیشان یکبار این کلام را بر زبان آورد میدانی سالها بدنبال این کشیش رفتم اما او را پیدا نکردم ، میخواستم فرشته را به بینم اما او از نظر من غایب شده بود .

دختر زیبا با خنده گفت اما حالا من به جای آن فرشته هستم .

چند لحظه با تعجب و حیرت تمام دخترک را از نظر گذراند چه گوشهای ظریف و قشنگی داشت رنگ و روی لطیف و موهای طلائی و درخشان او را که در مقابل نور آفتاب برق میزد تماشا میکرد و ازدیدن آن حظ وافری میبرد این دختر آنقدر ظریف بود که هر کس او را می دید دلش میخواست مدتها نگاهش کند اما در همان لحظه کوتاه این فکر جهنمی از خاطرش گذشت که چگونه میتوان این دختر زیبا و بدون استقامت را با فشار کوچکی بقتل رساند و بدنبال همین فکر نگاهش به دستهای پینه دار و زمخت خودش افتاد که چندین بار دستبندهای

فلزی آنرا قفل کرده بود و هنوز است که آثار این دستبندهای لعنتی در روی چروکهای ناصاف دستها نمایان است، او میدانست که دستها و عضلات او چقدر نیرومند و با استحکام است و به آسانی میتواند چون پنجه‌های حیوان درنده بهم آمده انسانی را نابود سازد.

اما برای چه وقتی که خداوند این دستها را برای نوازش کردن به آدمی داده بایستی آنرا برای کشتن و نابود ساختن همجنسان خود بکار ببرد؟ برای چه انسان بجای نیکوکاری بایستی چون حیوان درنده‌ای باشد و دیگران را آسیب برساند.

چرا؟ آری چرا؟ و چه کسی است که این پاسخ را میتواند بدهد وقتی آدمی میتواند دلی بدست آورد هنگامیکه قادر است اشکی خشک کند، زمانی که برای او امکان‌پذیر است فرشته‌ای نیکوکار باشد برای چه بجای خوبیه‌ها به بدی گرایش پیدا میکند.

اما این مرد بیچاره که روزگاری آدمی خطرناک بود دیگر نمیخواست مثل سابق باشد و به محض اینکه چنین فکری بخاطرش رسید با نفرت زیاد آنرا از خود دور ساخت آیا باید بقدری پست باشد که محبت و لطف چنین دختری را با پستی و حقارت پاسخ بدهد؟ نه او نمیخواست چنین کاری بکند این فکر سیاه و جهنمی را با لگدی بدور انداخت.

در همان حال بخاطرش می‌آمد که با همین دست پینه بسته و چروک دار چه جنایاتی مرتکب شده و چندین بار با ضربه‌های محکم انسانی را به خاک انداخته و اگر اکنون هم بخواهد میتواند با یک ضربه کوتاه دخترک را در مشت خود نرم کند و با یک نگاه سطحی که به شانه‌های

ظریف او افکند دانست اگر او مثل سابق بود میتواندست در فاصله یک لحظه چنین جنایتی را مرتکب شود اما زود این افکار سیاه را بدور انداخت و با آهنگی دوستانه باو گفت .

دختر... چرا حرف نمیزنی؟

— میگفتم آیا من میتوانم در برابر تو مانند همان فرشته باشم؟
مرد بدبخت از شنیدن این صدای خوش آهنگ بهوش آمد و به معنی دیگر از اعماق اندیشه های سیاه خود خارج گردید و با قلبی روشن برای ادامه گفتگو خود را آماده ساخت و با حالتی آرام باو گفت .

— بله تو بجای فرشته نیکوکار هستی و بعد مثل اینکه چیز دیگری به خاطرش آمد اضافه کرد، دخترک تو هیچ از من نترسیدی؟
دخترک بدون اینکه پاسخی بدهد او را نگاه میکرد و مرد بیچاره میگفت منظورم این است که از من نترسیدی؟

دختر زیبا خنده ملیحی کرد و گفت .

مامان همیشه بمن توصیه میکند که نباید از چیزی بترسم ، او میگوید اگر انسان خوب و مهربان بشد و اگر همه کس همیشه مردم را خوب بدانند دیگران هم خوب و مهربان خواهند بود .

مرد بیچاره با تعجب پرسید چه گفتید؟ وقتی چتر را بالای سر من گرفته بودید میخواستید بمن مهربانی کنید؟

دختر خیل س ساده جواب داد میدانید مامان بمن گفته که زنبور عسل ها به مردم خوبی میکنند اما مارهای زهر دار غیر از آزار کاری ندارند اما ما باید نسبت به همه مهربان باشیم .

مرد گفت ولی بعضی مردمان گاهی از حیوانات زهردار خطرناکتر هستند .

مامان میگوید که نه اینطور نیست ، او میگوید که هیچکس اینطور ها بد نیست ، هرکس بدنیا میآید در اول خوب و مهربان است .
مرد گفت ولی من اطمینان دارم که مامان تو وقتی شبها میخوابد در را روی خودش قفل میکند .

— نه آقا ، شما اشتباه میکنید ، او چنین کاری نمیکند ، او از چیزی نمیترسد به همین جهت است که او بمن اجازه میدهد هر وقت دلم بخواهد در این مزرعه بازی کنم ، آه راستی گوش کنید دیروز یک دزد به خانه ما آمد ، مامان به اطاق رفت و وقتی آن دزد میخواست چیزی بردارد بدون ترس وارد اطاق شد ، میدانید او کی بود ، مردی گرسنه بود ، مامان خیلی چیز ها باو داد ، از آشپزخانه برای او خوراکی گرمی آورد و بعد برای این مرد بیچاره کار پیدا کرد .

روس شانکلن که این حرفها را میشنید مثل این بود که در روایی فرو رفته ، او باور نمیکرد که انسانها اینطور خوب و نیکوکار باشند ، سرنوشت زندگی او بطوری بود که نسبت به تمام مردم نفرت داشت ، از همه کس احتیاط میکرد ، شبها وقتی در کوچههای دهکده گردش میکرد میدید که بچه ها از دیدن او پا به فرار گذاشته و خود را در گوشه ای پنهان میکنند و از او وحشت میکردند ، زنهای هم که دم در ایستاده بودند وقتی او را میدیدند از جلو او میگریختند و کسی جرأت نمیکرد با او نزدیک شود .

او در این افکار چنان غرق شده بود که از خاطرش رفت دختر کوچک برابر او ایستاده اما ناگهان دخترک با ضربه کوچکی که بدستش میزد او را از این رویای هولناک بیدار کرد و می شنید که او خوشحالانه میگوید .

آه میدانم شما که هستید؟ شما یک مرد جهانگرد هستید .
مامان بمن گفته که بعضی از مردم دوست دارند جهانگردی کنند و همه جای دنیا را به بینند از این جهت است که شما روی این علفها خوابیده بودید؟

مرد بیچاره از سادگی این کودن خنده اش گرفت اما زود خود را نگاهداشت نمیخواست که این دختر بیگناه چیزی بداند .
دخترک همچنان میگفت .

ولگردها و پابرهنه ها و کسانی که جهانگردی میکنند اینطور هستند من همیشه از خودم سؤال میکنم اینها چه کارهایی میکنند؟ ماما میگوید آنها زیر آسمان آبی زندگی خود را میگذرانند ، اما من شبها توی اتاق یا زیر سقف ایوان میخوابم شما حالا توی زمین ما خوابیده اید بهمین جهت است که وقتی لباسم را میپوشم ماما اجازه میدهد که در زمین خود مان گردش کنم ، اما اجازه بدهید چیزی به شما بگویم وقتی آدم میخوابد و نفیر میکشد هر چه میگوید خودش نمیفهمد برای اینکه در خواب است اما شما وقتی می خوابید بدتر از این هستید ، در وقت خواب دندانها را بهم میسائید ، خیلی بد کاری است ، هر شب قبل از خواب به خود بگوئید .

من نمیخواهم که در خواب دندان قرچه کنم ، کم کم وقتی این حرفها را بزنید دیگر اینطور نمیکنید و برای شما عادت میشود .

راست است تمام کارهای ما از روی عادت است آدمهای خوب هم همینطور هستند و در خوبی کردن عادت میکنند بایستی عادت کنیم که خوب باشیم ، اگر خودمان بخواهیم همینطور میشود .

منهم اینطور هستم ، من عادت بدی داشتم که گره به ابرو میانداختم و با این ترتیب پیشانیم پر از چروک شده بود ماما بمن یاد داده که خودم را عادت بدهم که این کار را نکنم او بمن میگفت وقتی کسی به پیشانیش چروک بیندازد این کار نشان میدهد که افکارش بد است و به چیز های بدی فکر میکند و بعد او با دستش به مژه ها و پیشانیم دست کشید و بمن یاد داد که باید همیشه فکر خوب داشته باشم اتفاقا کار بسیار آسانی بود از آنروز دیگر ابروانم را چروک نمی کردم ،

نمیدانم چند وقت طول کشید ، از بعضیها شنیده ام که هرکس میتواند دندانش را پاک کند تا در حالت خواب دندانها را بهم نمالد ، من این حرف را باور نمیکنم و ماما هم مثل من باور نمیکنند .

دختر جوان بعد از گفتن این حرفها مدتی ساکت ماند تا رفع خستگی کند ، مرد بیچاره ساکت بود موج این کلمات او را حالی بحالی کرد و بدتر از اینکه چون در موقع خواب مدتی دهانش را باز گذاشته بود احساس تشنگی کرد و برای مرطوب ساختن دهان زبانش را به سقف دهانش میمالید .

از او پرسید ، کوچولو اسم تو چیست ؟

— جان

مرد نگاهی به او انداخت و فکر کرد جواب سئوالی که دخترک از او نکرده بدعد ناو گفت

نام منم روس شالکن است، شاید در عمر خود این بار اول بود که نام حقیقی خود را به کسی میگفت

دخترک میگفت، اما من کمان میکنم که شما خیلی مسافرت کرده‌اید؟

— بلی خیلی زیاد، انقدر که خودم میخواستم.

— بابا همیشه میل دارد که به مسافرت برود، اما خیلی کار دارد. و فرصتی برای او نمی‌ماند که به سفر برود، معیها یک وقت با ماما به اروپا رفت، البته آنوقتها من بدنیایامده بودم، میدانید مسافرت به خارج لذت زیاد دارد.

روس شانکلن نمیدانست که آیا باید باین حرفها خندید یا نه اما دخترک مثل این بود که فکرش را فهمیده و بدنبال کلام خود بجای او گفت.

اما ولگردها برای مسافرت احتیاج به پول زیاد ندارند آیا شما هم از این جور مسافرتها میکنید؟

او با تکان دادن سر به او جواب داد که همینطور است و با با گردش زبان لبهایش را خیس کرد.

دخترک میگفت، ماما میگوید که مردها باید مسافرت زیاد بروند تا بتوانند کاری برای خودشان پیدا کنند، در صحراها و بیلاقات کار

ریاد موجود است تمام زارعین این محل احتیاج به کارگر دارند، آیا شما هم هیچ کار کرده‌اید؟

او سرش را تکان داد و دریا بن خود شرمسار بود زیرا نمیتوانست به او اعتراف کند که میل ندارد کار کند، خودش هم علت آنرا نمیدانست برای چه از کار کردن بدش می‌آید، اما زود فکری دیگر جای این اندیشه را گرفت و به خود گفت این کودک زیبا فرزند مردی است که شب و روز کار میکند و این یادآوری برای او عجیب بود زیرا هرگز فکر نمیکرد که تمام مردان کار کرده‌اند تا پدر شده‌اند بر اثر این فکر به او گفت. من آرزو دارم که دختری مانند تو داشته باشم ولی از این بعد با این دستها کار میکنم تا بتوانم مانند پدرت، پدر بشوم هر کاری باشد حاضرم انجام دهم.

دخترک از این جواب ناراحت شد و با آهنگی ملامت‌آمیز گفت.

پس شما تاکنون زن نگرفته‌اید؟

— نه هیچ زنی حاضر نیست زن من بشود.

— آه میتوانید یکی را پیدا کنید اگر ..

اما جرات نکرد با این کلام او را ناراحت کند، نگاهی به

سراپای او که پر از کثافت بود انداخت، مرد بیچاره باو گفت.

آه هرچه میخواهید بگوئید میدانم چه میخواستید بگوئید،

میخواستید بگوئید اگر دست و رویم را می‌شستم و اگر لباس خوبی داشتم

و اگر وضع بهتری داشتم و بالاخره اگر اینطور که هستم نبودم

دخترک با تکان دادن سر به هر کدام از این سئوالات جواب

مثبت داد و مرد بیچاره زبان گشود و چنین گفت .

اما افسوس که نمیتوانم اینطوری باشم ، من یک مرد بیموده . یک
ولگرد و یک آدم مردنی هستم ، راستش را بگویم نمیخواهم کار کنم ولگردی
را بیشتر دوست دارم .

دختر جوان با آهنگ شامت آمیز در جواب او گفت .
پس وقتی میگفتید آرزو دارید دختری مانند من داشته باشید
شوخی میکردید ؟

این پاسخ ساده کلامش را برید زیرا غریزه جدیدی که هشیار شده
بود خواسته های وجدانش را بیدار کرد و دختر جوان وقتی ناراحتی او
را احساس کرد در نظر گرفت موضوع صحبت را برگرداند و از او پرسید
آیا به خدا ایمان دارید ؟

من هیچوقت با خدا برخوردی نداشته ام ، تو درباره خداچه
میدانی ؟

پاسخ او ظاهری پر از خشم داشت و دختر جوان دارای قدرتی
نبود که این مسائل را حل کند در جواب او گفت .
بنظرم شما آدم عجیبی هستید من تاکنون مردی را مانند شما
ندیده ام که بدبختی خودتان را به خدا نسبت دهید .
مرد با خشمی آشکار گفت .

میگفتید خدا ؟ اما این خدا تا امروز برای من کاری انجام نداده ،
او در این حال که چنین فکر میکرد بیاد روزهای تاریکی افتاد که در
زندان تاریک زندگی میکرد .

سکوتی طولانی بین آنها برقرار شد.

مرد بیچاره با حالتی سر خورده باین کودک نگاه میکرد و در فکر خود بنای جستجورا گذاشت که پاسخی باو بدهد، نگاه دخترک در آن حال در ابرهای دوردست رفته بود ولی مرد بیچاره برای تسکین آلام درونی دستهای کثیف خود را به دامن پاک دخترک مالید، آوای پرندگان از دور از طرف جنگل بگوش میرسید مثل این بود که دنیای ساکت و آرامی را باو نوید میدهد.

باو گفت من نمیدانم اما هیچ ارزشی ندارم من بکار، هیچ چیز نمیخورم. نگاه های خالی دختر جوان نشان میداد که به سخنان او توجه ندارد، سکوت هم بیشتر او را آزار میداد حاضر بود دنیا را بدهد که بتواند لبهای آتشین و تبتدار خود را روی لباس یا دست این دخترک بگذارد اما از وحشت دخترک میترسید، سعی کرد چیزی باو بگوید و بعد از تلاش زیاد توانست این کلمات را از دهانش خارج سازد.

آری گمان نمیکنم که ما در صحرای سانوما باشیم، اینجا شهری است متعلق به فرشتگان و تو هم یک فرشته هستی!! آیا من در خواب نیستم آه چقدر آرزو دارم جواب ترا بدهم ولی من و تو نمیدانیم از چه چیز صحبت میکنیم زیرا وقتی تو فرشته باشی بدیها و بدبختی ها را نمیدانی اما من وابسته به دنیائی هستم که در آن غیر از بدی و مردان شریر کسی و چیزی را نمیبینم.

بعد از این سخنرانی کوتاه مرد بیچاره ساکت ماند و مانند ماهی که به خشکی رسیده دهانش را نیمه باز گذاشت.

دختر جوان با شادی دستهایش را بهم میزد و میگفت آه می خواهید
از دنیای شیران با من حرف بزنید نمیدانید چقدر آرزو دارم بدانم
این اشخاص چگونه هستند .

نگاهی حیرت زده باین دختر انداخت و در آن حال سیاه چال
های وحشتناکی را که در آن زندگی کرده بود بیاد آورد . خیر این دختر
از فرشته ها نیست یک موجود انسانی مثل دیگران است او هم میتواند
روزی مثل من و هزاران مانند من در تباهی سقوط کند اما نباید از این
ماجرای چیز بداند .

باو گفت :

دختر جان مردی که در مقابل تو نشسته از دنیای شیران آمده
اما یک کلام از آن دنیا با تو حرف نمیزند و برخلاف انتظار تو از
مردان خوب با تو گفتگو میکند او میگوید چقدر اسبهای سواری وقتی که
جوان باشند زیبا هستند او بتو در باره اولین اسبی صحبت میکند که
در دوران جوانی سواراوشد ، میدانی اسبها هرگز شبیه انسانها نیستند
از انسانها بهتر و با وفاترند . حیواناتی پاک و دوست داشتنی ، می خواهم
چیزی در باره آنها بتو بگویم ، هیچ چیزی بهتر از این نیست که من
از اسبهایم با تو حرف بزنم ، نمیدانی وقتی اسبها یک روز تمام راه میروند
چقدر خسته میشوند نفس میزنند و بازهم سرشان را بطرف صاحب خود
بلند میکنند و با اشاره او راه میروند ، من اسبها را زیاد دوست دارم زیرا
در ایام جوانی سوارکار ماهر بودم .

او با خوشحالی و نشاط کودکانه دستها را بهم میزد و برابر

این نشاط کودکانه پرتوی درچشمانش درخشید .

آه شما سوارکار بودید چقدر آرزو داشتم که یکی از اسبهارا ببینم ،
شنیده‌ام که پایا یک روز میگفت که سوارکاران دارای پاهای بلند و محکمی
هستند آیا پاهای شما هم همینطور است ؟

– بلی من سوار کار بودم ، راست است پاهای محکمی دارم
میدانی اگر کسی جوان باشد و عضلات و استخوانهای بدنش نرم باشد
وقتی سوار اسب میشود باید خوب خود را نگاهدارد ، اما اولین بار که سوار
اسب شدم سه ساله بودم و به سختی میتوانستم خودم را روی اسب نگاه
دارم وقتی میخواستم با سرعت تمام او را از ارتفاع مانعی عبور دهم
به زمین افتادم او حیوان زیبایی بود ، میدانستم که او میدانند من
برای سوار شدن خیلی کوچکم . اسبهای پیدا میشوند که همه چیز را
از ما درک میکنند .

در مدت نیمساعت روس شانکلن در باره خاطرات گذشته خود
داستانهایی میگفت شادیهای خود را برای او بیان میکرد .

در این موقع آفتاب در حال غروب بود و در افق دور آوای
پرندگان کاملاً " بکوش میرسید و باز هم چرخهای کاربنا روی پل صدا
در میآمد ناکه‌بان صدای زنی شنیده شد که میگفت .

جان !!! جان !! تو کجا هستی ؟

دخترک جواب داد من اینجا هستم و مرد بیچاره زنی را که
حامهای بلند بافتنی پوشیده بود مشاهده کرد که به اینطرف میآید ، او
زنی بسیار زیبا و با قیافه‌ای مهربان بود ، وقتی آنجا رسید به دخترش

گفت تو در تمام بعد از ظهر چه میکردی ؟

— مامان با این آقا صحبت میکردم چه حرفهای بامزه‌ای میزد .
در این وقت روس شانگلن کاملاً سراپا ایستاده و کمی ناراحت
بنظر می‌آمد و دخترک دست مادرش را گرفت و زن هم نظری بسراپای این
مرد افکند و در چشمانش آثاری از لطف و مهربانی خوانده میشد .
او با خودش فکر میکرد اینهم زنی است که از کسی نمیترسد در
چشمانش اثری از بدی نیست و مانند سایر زنان است ، او کاملاً "با عمیق
این نگاه‌ها پی میبرد و میدید که او نمیخواهد نیکوکاری خود را مخفی
نماید و با آهنگی آرام و مادرانه گفت .

سلام آقا !!!

او هم که سعی میکرد آهنگ کلامش را آرام کند جواب داد سلام خانم .

— و شما در این مدت با دخترم حرف میزدید ؟

— بلی خانم ، من داشتم از اسبها با او حرف میزدم .

دخترک میگفت مامان او در سابق سوارکار بوده است .

مادر نگاهی سرشار از محبت به او انداخت و همان نگاه ملاطفت آمیز
را بطرف دخترش گرداند در همان حال اندیشه‌ای سپاسگزارانه از خاطر
مردم بیچاره گذشت و به خود میگفت اگر من با او بد رفتاری داشتم
چقدر وحشتناک میشد اما او در آن حال به خود فشاری آورد تا توانست
خودداری کند .

مادر به دخترش میگفت جان برویم خیلی دیر شده .

بعد از آن نگاهی به مرد بیچاره انداخت حالت تردیدی در او

دیده شد و به او گفت .

— آیا چیزی برای خوردن احتیاج ندارید؟

— نه خانم خیلی از شما متشکرم ، گرسنه نیستم .

به دخترش گفت جان از آقا خداحافظی کن ، آقا از شما خدا حافظی میکنم .

دختر جوان در حالیکه دستش را بطرف او دراز کرده بود او را نگاه کرد اما او با یکنوع شیطننت کودکانه گفت از شما که میگوئید از دنیای شریان آمده‌ام خداحافظی میکنم .

اما برای او که در آن لحظه دست دختر زیبا را میفشرد نعمت و غنیمت بزرگی بود باو گفت .

فرشته عزیزم ، خدا حافظ ، منم دیگر باید بروم .

هنوز نمیخواست از جای خود حرکت کند چشمان خود را باودوخته و میدید که فرشته نیکوکارش برای همیشه از او دور میشود مثل این بود که دنیا برای او خالی شده ، نگاهی به اطراف خود انداخت بعد از نرده بالا رفت خود را با آنطرف رساند با پاهای سنگین از روی پل گذشت او با حالی روئیا انگیز قدم برمیداشت و نمیدانست کجا میرود و نمیخواست بیزدیگر ببیند .

تا دو کیلومتری آن محل هوشیار نبود و نمیدانست در چه عالمی ست وقتی میخانه‌ای را در مقابل خود دید ایستاد لبهایش را رویهم شاراورد دستش را به جیب فرو برد سکه‌ای پیدا کند تاجیزی برای وردن از این میخانه بخرد اما چون چیزی پیدا نکرد به خود حرکتی

داد آهی کشید و دومرتبه براه افتاد .

به مزرعه بزرگی رسید که ساختمانی در آن دیده میشد و معلوم بود عده‌ای از کشاورزان در آنجا کار میکنند مردی جلو ساختمان ایستاده و مشغول کشیدن پیپ بود جلو رفت و مؤدبانه گفت .

آیا در مزرعه شما کاری برای من یافت میشود؟

مرد دهقانی نگاهی باو افکند و گفت .

— در روز یک دلار با خوراک .

مرد بیچاره کمی به خود فرو رفت و بدنبال کلام خود گفت :

میدانید من میتوانم انگور چینی یا هرکاری که بخواهید انجام دهم

آیا کار ثابتی در مزرعه خودتان ندارید؟ من با اسب آشنائی زیاد دارم می —

توانم بگویم با اسب ها زندگی کرده‌ام میتوانم گاری و یا ارابه‌ای را حرکت

بدهم هر حیوانی را بخواهید پرورش میدهم هرکاری باشد فرق نمیکند .

مرد نگاهی دیگر باو کرد و گفت اما از ظاهرتان پیدا نیست که

این کارها را بلد باشید .

— شاید اینطور باشد به قیافه‌ام نگاه کنید مرا آزمایش کنید ، خواهید

دید آنچه را که گفته‌ام به خوبی انجام میدهم بطوریکه از من راضی باشید .

مرد دهقان کمی بفکر فرو رفت بعد گفت .

بسیار خوب من احتیاج به یک کاریچی دارم .

— متشکرم خواهید دید که از کار من راضی خواهید بود ، خواهش

میکم قدری آب بمن بدهید خیلی تشنه‌ام .

و با این ترتیب روس شانکلن از همانروز مشغول کار شد .

تولد جک لندن

"جک لندن" نویسنده بزرگ
امریکائی در سانفرانسیسکو متولد
شد. "جک لندن" در خانواده‌ای
تهیدست پرورش یافت و بهمین
سبب مجبور شد از دوره نوجوانی
برای امرار معاش به مشاغل گوناگون
روی آورد و تجربه‌های جدیدی
را بیازماید. این نویسنده نامدار
در طول زندگی کوتاه ۴۰ ساله
خود به مشاغل باربری، روزنامه
فروشی، گونی‌بافی و شکار روی
آورد و به مناسبت شغل خود با
طبقات فرودست جامعه برخورد
پیدا کرد. ماجراهای داستانهای
وی بیشتر در طبیعت اتفاق می‌افتد
اما این طبیعت با آمیزه‌های
انسانی و فکری آمیخته است. ✓
جک لندن در این زمین ✓
شاهکارهایی همچون:
سپید دندان، محکومین بزندگی
آوای وحش، گرگ دریا،
دختر برفها، سگ سیرک، تب طلا،
دود و اعتراف آفریده است.
جک لندن در ۲۲ نوامبر ۱۹۰۶
در سن ۴۰ سالگی درگذشت.



تلفن: ۳۰۲۱۸۸

۱۶۷۰

۳۵/۱۲/۲۴

تهران جمهوری اسلامی اول کوچه خنجر شاد

بها ۴۰۰ ریال